

دریای عطش

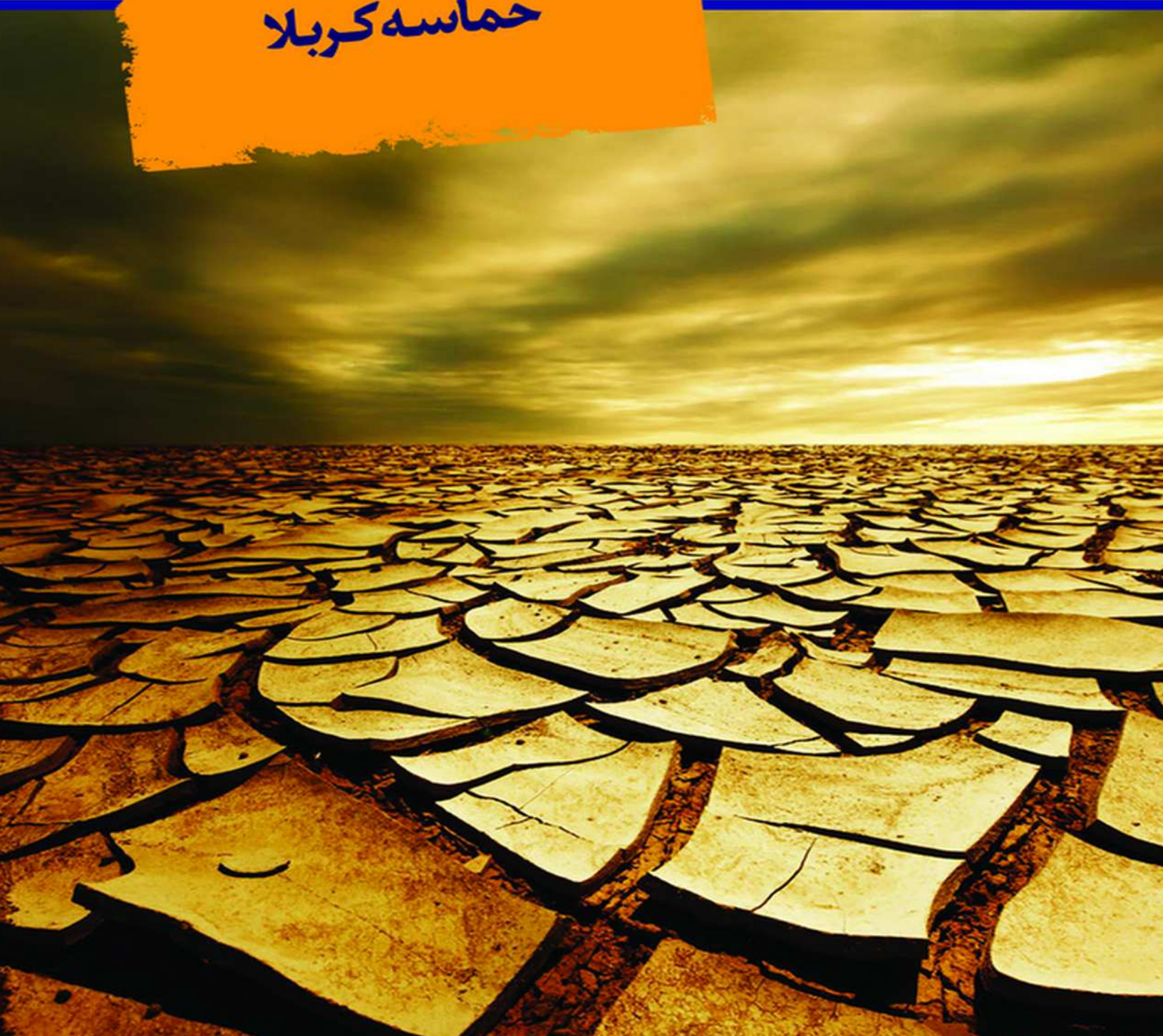
حماسه کربلا

۳

هفت شهر عشق

دکتر مهدی خدایان آرائی

مجموعه آثار / ۱۰



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اهل کوفه دوازده هزار نامه برای امام حسین علیه السلام نوشتند و از او دعوت کردند تا به شهر آنها بیاید.

به نظر شما چه شد که آنان به عهد خود وفا نکردند و به جای این که امام حسین علیه السلام را یاری کنند به جنگ او آمدند؟

آیا شما می‌دانید آنهایی که به جنگ امام حسین علیه السلام آمدند برای رضای خدا این کار را کردند؟

آیا شما از سگه‌های طلایی که در میان مردم کوفه پخش شد خبر دارید؟
آیا می‌دانید چرا دشمنان امام حسین علیه السلام آب را بر روی او و یاران و کودکان او بستند و آنها را تشنه گذاشتند؟

در جلد اول و دوم این کتاب، از شهر مدینه تا مکه و از مکه به سوی کربلا همسفر من بودید.

اکنون آماده باشید تا در کتاب دریای عطش، حوادثی را که از روز دوم محرم تا شب تاسوعا در کربلا روی داد پیگیری کنید.

در جلد‌های دیگر این کتاب، حوادث روز عاشورا را خواهید خواند و با داستان قهرمانی حضرت زینب علیها السلام در سفر کوفه و شام، آشنا می‌شوید، آری، کتاب «هفت شهر عشق»، یک مجموعه به هم پیوسته است که امیدوارم برای شما مفید واقع شود.

قم، مهر ماه ۱۳۸۷

مهدی خدّامیان آرانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

امروز پنجشنبه دوم محرم است و آفتاب سوزان صحرا بر همه جا می‌تابد. سربازان حُرّ خسته شده‌اند و اصرار می‌کنند تا فرمانده آنها امام را دستگیر کند و نزد ابن زیاد ببرد.

حُرّ با امام سخن می‌گوید و از آن حضرت می‌خواهد تا همراه او نزد ابن زیاد برود، ولی امام قبول نمی‌کند.

بعضی از سربازان حُرّ به او می‌گویند: «دستور جنگ را بدهید». ولی حُرّ آنها را به یاد پیمانی که با امام حسین علیه السلام بسته است، می‌اندازد و می‌گوید: «من پیمان خود را نمی‌شکنم».

آنجا را نگاه کن! اسب سواری، شتابان به این سو می‌آید. او نزدیک می‌شود و می‌گوید که نامه‌ای از ابن زیاد برای حُرّ آورده است.

همه منتظرند. حالا دیگر از این سرگردانی نجات پیدا می‌کنند. حُرّ نامه را می‌گشاید: «از ابن زیاد به حُرّ، فرمانده سپاه کوفه: زمانی که این نامه به دست تو رسید سخت‌گیری بر حسین و یارانش را آغاز کن. حسین را در بیابانی خشک و بی‌آب گرفتار ساز، تا جایی که هیچ پناهگاه و سنگری نداشته باشد».^۱

او نامه را نزد امام می‌آورد و آن را می‌خواند و می‌گوید: «باید این‌جا فرود

آیید». این جا بیابانی خشک و بی آب است و صحرایی است صاف، مثل کف دست.

صدای گریهٔ بچه‌ها به گوش می‌رسد. ترس و وحشت، در دل کودکان نشسته است. به راستی، آیا این رسم مهمان نوازی است؟ امام نگاهی به بچه‌ها می‌اندازد. نمی‌دانم چه می‌شود که دل دریایی امام، منقلب شده و اشک در چشمان او حلقه می‌زند.

آن حضرت به آسمان نگاهی می‌کند و به خدای خود عرض می‌نماید: «بار خدایا! ما خاندان پیامبر تو هستیم که از شهر جدّ خویش آواره گشته‌ایم و اسیر ظلم و ستم بنی‌امیه شده‌ایم. بار خدایا! ما را در مقابل دشمنانمان یاری فرما».^۲ امام به خُزّ می‌فرماید: «پس بگذار در سرزمین نینوا فرود آییم». گویا ما فاصله‌ای تا منزلگاه نینوا نداریم. امام دوست دارد در آنجا منزل کند، اما خُزّ قبول نمی‌کند و می‌گوید: «من نمی‌توانم اجازه این کار را بدهم. ابن‌زیاد برای من جاسوس گذاشته است و باید به گفتهٔ او عمل کنم». امام به خُزّ می‌گوید: «ما می‌خواهیم کمی جلوتر برویم».^۳

خُزّ با خود فکر می‌کند که ابن‌زیاد دستور داده که من حسین علیه السلام را در صحرای خشک و بی آب فرود آورم. حال چه فرق می‌کند حسین علیه السلام این جا فرود آید یا قدری جلوتر.

کاروان به راه می‌افتد و لشکر خُزّ دنبال ما می‌آیند. ما از کنار منزلگاه نینوا عبور می‌کنیم. کاش می‌شد در این جا منزل می‌کردیم. این جا، آب فراوانی است و درختان خرما سر به فلک کشیده‌اند، اما به اجبار باید از این نینوا گذشت و

رفت. همه مضطرب و نگران هستند که سرانجام چه خواهد شد.

بعد از مدّتی، حُرّ نزد امام می‌آید و می‌گوید:

– ای حسین! این جا باید توقّف کنی.

– چرا؟

– چون اگر کمی جلوتر بروی به رود فرات می‌رسی. من باید تو را در جایی

که از آب فاصله داشته باشد فرود آورم. این دستور ابن‌زیاد است.

نگاه کن! سپاه حُرّ راه را بر کاروان می‌بندد. امام نگاهی به اطرافیان خود

می‌کند:

– نام این سرزمین چیست؟

– کربلا.

نمی‌دانم چه می‌شود؟ امام تا نام کربلا را می‌شنود بی‌اختیار اشک می‌ریزد و

می‌گوید: «مشتی از خاک این صحرا را به من بدهید».^۴

آیا می‌دانید امام خاک را برای چه می‌خواهد؟ امام این خاک را می‌بوید و

آن‌گاه می‌فرماید: «این جا همان جایی است که رسول خدا ﷺ درباره آن به من

خبر داده است. یارانم! این جا منزل کنید که این جا همان جایی است که خون ما

ریخته خواهد شد».^۵

آری! این جا منزلگاه ابدی و سرزمین موعود است. آن‌گاه امام خاطره‌ای را

برای یاران خود تعریف می‌کند. آیا تو هم می‌خواهی این خاطره را بشنوی؟

امام می‌فرماید: «یاران من! با پدر خویش برای جنگ با لشکر معاویه به

سوی صفین می‌رفتیم، تا اینکه گذر ما به این سرزمین افتاد. من دیدم که اشک

در چشمان پدرم نشست و از یاران خود پرسید که نام این سرزمین چیست؟ وقتی نام کربلا را شنید فرمود: این جا همان جایی است که خون آنها ریخته خواهد شد. زمانی فرا می‌رسد که گروهی از خاندان پیامبر در این جا منزل می‌کنند و در این جا به شهادت می‌رسند.^۶

* * *

این جا کربلاست و آفتاب گرم است و سوزان!

به ابن زیاد خبر داده‌اند که امام حسین علیه السلام در صحرای کربلا منزل کرده است. همچنین شنیده است که حُرّ، شایسته فرماندهی سپاه بزرگ کوفه نیست، چرا که او با امام حسین علیه السلام مدارا کرده است. او با خبر شده که حُرّ، دستور داده همه سپاه او پشت سر امام حسین علیه السلام نماز بخوانند و خودش هم در صف اول به نماز ایستاده است. این فرمانده هرگز نمی‌تواند برای جنگ با امام حسین علیه السلام گزینه مناسبی باشد.

از طرف دیگر، ابن زیاد خیال می‌کند اگر امام حسین علیه السلام از یاری کردن مردم کوفه ناامید شود، با یزید بیعت می‌کند. پس نامه‌ای برای امام می‌نویسد و به کربلا می‌فرستد.

نگاه کن! اسب سواری از دور می‌آید. او فرستاده ابن زیاد است و با شتاب نزد حُرّ می‌رود و می‌گوید: «ای حُرّ! این نامه ابن زیاد است که برای حسین نوشته است.»

حُرّ نامه را می‌گیرد و نزد امام می‌آید و به ایشان تحویل می‌دهد. امام نامه را می‌خواند: «از امیر کوفه به حسین: به من خبر رسیده است که در سرزمین

کربلا فرود آمده‌ای. بدان که یزید دستور داده است که اگر با او بیعت نکنی هر چه سریع‌تر تو را به خدایت ملحق سازم».^۷

امام بعد از خواندن نامه می‌فرماید: «آنها که خشم خدا را برای خود خریدند، هرگز سعادت‌مند نخواهند شد».^۸

پیک ابن‌زیاد به امام می‌گوید: «من مأموریت دارم تا جواب شما را برای ابن‌زیاد ببرم». امام می‌فرماید: «من جوابی ندارم جز اینکه ابن‌زیاد بداند عذاب بزرگی در انتظار او خواهد بود».^۹

فرستاده ابن‌زیاد سوار بر اسب، به سوی کوفه می‌تازد. به راستی، چه سرنوشتی در انتظار است؟ وقتی ابن‌زیاد این پیام را بشنود چه خواهد کرد؟

* * *

فرستاده ابن‌زیاد به سرعت خود را به قصر می‌رساند و به ابن‌زیاد گزارش می‌دهد که امام حسین علیه السلام اهل سازش و بیعت با یزید نیست.

ابن‌زیاد بسیار عصبانی می‌شود و به این نتیجه می‌رسد که اکنون تنها راه باقی مانده، جنگیدن است. او به فکر آن است که فرمانده جدیدی برای سپاه خود پیدا کند.

به راستی، چه کسی انتخاب خواهد شد تا این مأموریت مهم را، به دلخواه آنها انجام دهد؟ همه فرماندهان کوفه نزد ابن‌زیاد نشسته‌اند. او به آنها نگاه می‌کند و فکر می‌کند. هیچ کس جرأت ندارد چیزی بگوید. او سرانجام می‌گوید: «حسین به کربلا آمده‌است. کدامیک از شما حاضر است به جنگ با او برود؟».^{۱۰}

همه، سرهایشان را پایین می‌اندازند. جنگ با حسین؟ هیچ کس جواب

نمی‌دهد. ابن‌زیاد بار دیگر می‌گوید: «هر کس از شما به جنگ با حسین برود من حکومت هر شهری را که بخواهد به او می‌دهم».

باز هم جوابی نمی‌شنود. جنگیدن با تنها یادگار پیامبر، تصمیم ساده‌ای نیست. قلب عمرسعد می‌لرزد. نکند ابن‌زیاد او را به این کار مأمور کند. ناگهان ابن‌زیاد عمرسعد را مورد خطاب قرار می‌دهد:

– ای عمرسعد! تو باید برای جنگ با حسین بروی!

– قربانت شوم، خودت دستور دادی تا من به ری بروم.^{۱۱}

– آری! اما در حال حاضر جنگ با حسین برای ما مهم‌تر از ری است. وقتی

که کار حسین را تمام کردی می‌توانی به ری بروی.

– ای امیر! کاش مرا از جنگ با حسین معاف می‌کردی.

– بسیار خوب، می‌توانی به کربلا بروی. من شخص دیگری را برای جنگ با

حسین می‌فرستم. ولی تو هم دیگر به فکر حکومت ری نباش!^{۱۲}

در درون عمرسعد آشوبی برپا می‌شود. او خود را برای حکومت ری آماده کرده بود، اما حالا همه چیز رو به نابودی است. او کدام راه را باید انتخاب کند: جنگ با حسین و به دست آوردن حکومت ری، یا سرپیچی از نبرد با حسین و از دست دادن حکومت.

البته خوب است بدانی که منظور از حکومت ری، حکومت بر تمامی مناطق مرکزی سرزمین ایران است. منطقه‌ی مرکزی ایران، زیر نظر حکومت کوفه است و امیر کوفه برای این منطقه، امیر مشخص می‌کند و دل‌کندن از کشوری همچون ایران نیز، کار آسانی نیست! به همین جهت، عمرسعد به ابن‌زیاد

می‌گوید: «یک روز به من فرصت بده تا فکر کنم». ۱۳
ابن‌زیاد لبخند می‌زند و با درخواست عمرسعد موافقت می‌کند.

* * *

عمرسعد با دلی پر از غوغا به خانه‌اش می‌رود. از یک طرف می‌داند که جنگ با امام حسین علیه السلام چیزی جز آتش جهنم برای او نخواهد داشت، اما از طرف دیگر، عشق به ریاست دنیا او را وسوسه می‌کند.

به راستی، عمرسعد کدام یک از این دو را انتخاب خواهد کرد؟ آیا در این لحظه حساس تاریخ، عشق به ریاست پیروز خواهد شد یا وجدان؟ او در حیاط خانه‌اش قدم می‌زند و با خود می‌گوید: «خدایا، چه کنم؟ کدام راه را انتخاب کنم؟ ای حسین، آخر این چه وقت آمدن به کوفه بود؟ چند روز دیگر صبر می‌کردی تا من از کوفه می‌رفتم، آن وقت می‌آمدی، اما چه کنم که راه ریاست و حکومت بر ایران از کربلا می‌گذرد. اگر ایران را بخواهم باید به کربلا بروم و با حسین بجنگم. اگر بهشت را بخواهم باید از آرزوی حکومت ایران چشم‌پوشم».

نگاه کن! همه‌ی دوستان عمرسعد برای مشورت دعوت شده‌اند. آیا آن جوان را می‌شناسی که زودتر از همه به خانه‌ی عمرسعد آمده است؟ اسم او حمزه است. او پسر خواهر عمرسعد است.

عمرسعد جریان را برای دوستان خود تعریف می‌کند و از آنها می‌خواهد تا او را راهنمایی کنند. اولین کسی که سخن می‌گوید پسر خواهر اوست که می‌گوید: «تو را به خدا قسم می‌دهم مبادا به جنگ با حسین بروی. با این کار گناه

بزرگی را مرتکب می‌شوی. مبادا فریفته حکومت چند روزه دنیا بشوی. بترس از اینکه در روز قیامت به دیدار خدا بروی در حالی که گناه کشتن حسین به گردن تو باشد».^{۱۴}

عمرسعد این سخن را می‌پسندد و می‌گوید: «ای پسر خواهرم! من که سخن ابن‌زیاد را قبول نکردم. اینکه گفتم به من یک روز مهلت بده برای این بود که از این کار شانه خالی کنم».

دوست قدیمی‌اش ابن‌یسار نیز، می‌گوید: «ای عمرسعد! خدا به تو خیر دهد. کار درستی کردی که سخن ابن‌زیاد را قبول نکردی».^{۱۵}

همه کسانی که در خانه عمرسعد هستند او را از جنگ با امام حسین علیه السلام بر حذر می‌دارند. کم‌کم مهمانان خانه او را ترک می‌کنند و از اینکه عمرسعد سخن آنها را قبول کرده است، خوشحال هستند.

شب فرا می‌رسد. همه مردم شهر در خواب‌اند؛ اما خواب به چشم عمرسعد نمی‌رود و در حیاط خانه راه می‌رود و با خود سخن می‌گوید: «خدایا، با عشق حکومت ری چه کنم؟» و گاه خود را در جایگاه امیری می‌بیند که دور تا دور او، سگ‌های سرخ طلا برق می‌زند.

او در خیال خود می‌بیند که مردم ایران او را امیر خطاب می‌کنند و در مقابلش کمر خم می‌کنند، اما اگر به کربلا نرود باید تا آخر عمر در خانه بنشیند.

به راستی، من چگونه مخارج زندگی خود را تأمین کنم؟ آیا خدا راضی است که زن و بچه من گرسنه باشند؟ آیا من نباید به فکر آینده زن و بچه خود باشم. آری! شیطان صحنه فقر را این‌گونه برایش مجسم می‌کند که اگر تو به کربلا

نروی باید برای نان شب زن و بچه‌ها، منتظر صدقه مردم باشی.

عمرسعد یک لحظه هم آرام و قرار ندارد. مدام از این طرف حیاط به آن طرف می‌رود. بیا قدری نزدیک‌تر برویم و ببینیم با خود چه می‌گوید:

أتركُ مُلْكَ الرِّیِّ والرِّیِّ رَغْبَةً أمْ ارجعُ مذموماً بقتلِ الحسینِ

او هم سرذوق آمده و برای خود شعر می‌گوید. او می‌گوید: «نمی‌دانم آیا حکومت ری را رها کنم یا به جنگ با حسین بروم؟ می‌دانم که در جنگ با حسین آتش جهنم در انتظار من است، اما چه کنم که حکومت ری تمام عشق من است».^{۱۶}

عمرسعد تو می‌توانی بعداً توبه کنی. مگر نمی‌دانی که خدا توبه کنندگان را دوست دارد، آری! این سخنان شیطان است.

گوش کن! اکنون عمرسعد با خود چنین می‌گوید: «اگر جهنم راست باشد، من دو سال دیگر توبه می‌کنم و خداوند مهربان و بخشنده است و اگر هم جهنم دروغ باشد من به آرزوی بزرگ خود رسیده‌ام».^{۱۷}

عمرسعد سرانجام به این نتیجه می‌رسد که به کربلا برود، اما با حسین جنگ نکند. او به خود می‌گوید که اگر تو به کربلا بروی بهتر از این است که افراد جنایت‌کار بروند. تو به کربلا می‌روی ولی با حسین درگیر نمی‌شوی. تو با او سخن می‌گویی و در نهایت، او را با این زیاد آشتی می‌دهی. تو تلاش می‌کنی تا جان حسین را نجات دهی. همراه سپاه می‌روی ولی هرگز دستور حمله را نمی‌دهی. به این ترتیب هم نجات‌دهنده حسین می‌شوی و هم به حکومت ری می‌رسی!

آری! وقتی حسین ببیند که دیگر در کوفه یار و یاورى ندارد، حتماً سازش مى‌کند. او به خاطر زن و بچه‌اش هم که شده، صلح مى‌کند. مگر او برادر حسن نیست؟ چطور او با معاویه صلح کرد، پس حسین هم با یزید صلح خواهد کرد و خود و خانواده‌اش را به کشتن نخواهد داد.

هوا کم‌کم روشن مى‌شود و عمرسعد که با پیدا کردن این راه حلّ، اندکی آرام شده است به خواب مى‌رود.

* * *

آفتاب بالا آمده است و سربازان ابن‌زیاد پشت درِ خانهٔ عمرسعد آمده‌اند. صدای شیههٔ اسب‌ها، عمرسعد را از خواب بیدار مى‌کند. با دلهره در را باز مى‌کند:

– چه خبر شده است؟ این‌جا چه مى‌خواهید؟

– ابن‌زیاد تو را مى‌خواند.

عمرسعد، از جا برمی‌خیزد و به سوی قصر حرکت مى‌کند. وقتی وارد قصر مى‌شود به ابن‌زیاد سلام مى‌کند و مى‌گوید: «ای امیر، من آماده‌ام که به سوی کربلا بروم و فرماندهی لشکر تو را به عهده بگیرم». ابن‌زیاد خوشحال مى‌شود و دستور مى‌دهد تا حکم فرماندهی کلّ سپاه برای او نوشته شود.

عمرسعد حکم را مى‌گیرد و با غرور تمام مى‌نشیند. ابن‌زیاد با زیرکی نگاهی به عمرسعد مى‌کند و مى‌فهمد که او هنوز خود را برای کشتن حسین آماده نکرده است. برای همین، به او مى‌گوید: «ای عمرسعد، تو وظیفه داری لشکر کوفه را به کربلا ببری و حسین را به قتل برسانی.»

عمرسعد لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. گویا بار دیگر تردید به سراغش می‌آید. برود یا نرود؟ او با خود می‌گوید: «اگر من موفق شوم و حسین را راضی کنم که صلح کند، آن وقت آیا ابن‌زیاد به این کار راضی خواهد شد؟»
ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «ای عمرسعد! من تو را فرمانده کل سپاه کردم، پس آگاه باش اگر از جنگ با حسین خودداری کنی گردن تو را می‌زنم و خانهات را خراب می‌کنم.»^{۱۸}

عمرسعد با شنیدن این سخن، بر خود می‌لرزد. تا دیروز آزاد بود که یا به جنگ حسین برود و یا به گوشه‌ی خانه‌اش پناه ببرد، اما امروز ابن‌زیاد او را به مرگ تهدید می‌کند.

اکنون او بین دو راهی سخت‌تری مانده است، یا مرگ یا جنگ با حسین. او با خود می‌گوید: «کاش، همان دیروز از خیر حکومت ری می‌گذشتم». اکنون از مرگ سخن به میان آمده است!

چهره‌ی عمرسعد زرد شده است و با صدایی لرزان می‌گوید: «ای امیر! سرت سلامت، من به زودی به سوی کربلا حرکت می‌کنم». او دیگر چاره‌ای جز این ندارد. او باید برای جنگ، به کربلا برود.^{۱۹}

* * *

— آقای نویسنده، نگاه کن! عمرسعد از قصر بیرون می‌رود. بیا ما هم همراه عمرسعد برویم و ببینیم که او می‌خواهد چه کند.

— صبر کن، من این جا کاری دارم.

— چه کاری؟

– من می‌خواهم سوآلی از ابن‌زیاد بپرسم. به راستی چرا او عمرسعد را برای فرماندهی انتخاب کرد.

من جلو می‌روم و سوال خود را از ابن‌زیاد می‌پرسم.

ابن‌زیاد نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: «امروز به کسی نیاز دارم که با اسم خدا و دین، مردم را به جنگ با حسین تشویق کند. قدری صبر کن! آن وقت خواهی دید که عمرسعد به جوانان خواهد گفت که برای رسیدن به بهشت، حسین را بکشید. فقط عمرسعد است که می‌تواند کشتن حسین را مایهٔ نجات اسلام معرفی کند».

صدای خندهٔ ابن‌زیاد در فضا می‌پیچد. به راستی، ابن‌زیاد چه حيله‌گر ماهری است.

می‌دانم که می‌خواهی در مورد سوابق عمرسعد اطلاعات بیشتری داشته باشی؟

عمرسعد در کوفه، به دانشمندی وارسته مشهور بوده است. او اهل مدینه و خویشاوند خاندان قریش است، یعنی در میان مردم، به عنوان یکی از خویشاوندان امام حسین علیه السلام معروف شده است. چرا که امام حسین علیه السلام و عمرسعد هر دو از نسل عبدمناف (پدر بزرگ پیامبر) هستند.^{۲۰}

شاید برای جالب باشد که بدانی حکومت بنی‌امیه برای شهرت و محبوبیت عمرسعد، تلاش زیادی کرد و با تبلیغات زیاد باعث شده تا عمرسعد در میان مردم مقام و منزلتی شایسته پیدا کند.

ابن‌زیاد وقتی به کوفه آمد و مسلم را شهید کرد به عمرسعد وعدهٔ

حکومت ری را داد و حتی حکم حکومتی هم برای او نوشت. زیرا می دانست که این زاهد دروغین، عاشق ریاست دنیاست. عمرسعد به این دلیل سالیان سال در مسجد و محراب بود که می خواست بین مردم، شهرت و احترامی کسب کند. اکنون به او حکومت منطقه مرکزی ایران پیشنهاد می شود که او در خواب هم، چنین چیزی را نمی دید. عمرسعد، حسابی سرمست حکومت ری شده و آماده است تا به سوی قبله عشق خود حرکت کند، اما حکومت ری در واقع طعمه ای بود برای شکار عمرسعد! اگر عشق ری و حکومتش نبود، هرگز عمرسعد به جنگ امام حسین علیه السلام نمی رفت.

* * *

راه بهشت از کربلا می گذرد! مردم بشتابید! اگر می خواهید خدا را از خود راضی کنید. اگر می خواهید از اسلام دفاع کنید برخیزید و با حسین بجنگید. حسین از دین اسلام منحرف شده است. او می خواهد در جامعه اسلامی، آشوب به پا کند. او با خلیفه پیامبر سر جنگ دارد.

این صدای عمرسعد است که به گوش می رسد. او در حالی که بر اسب خود سوار است و گروه زیادی از سربازان همراه او هستند، مردم را تشویق می کند تا به کربلا بروند.^{۲۱}

ای مردم، گوش کنید! حسین از دین جدّ خود خارج شده و جنگ با او واجب است. هر کس می خواهد که بهشت را برای خود بخرد، به جنگ حسین بیاید. هر مسلمانی وظیفه دارد برای حفظ اسلام، شمشیر به دست گیرد و به جنگ با

حسین بیابد.

ای مردم! به هوش باشید! همه امت اسلامی با یزید، خلیفهٔ پیامبر بیعت کرده‌اند. حسین می‌خواهد وحدت جامعه اسلامی را بر هم بزند. امروز جنگ با حسین از بزرگ‌ترین واجبات است.

مردم! مگر پیامبر نفرموده است که هر کس در امت اسلامی تفرقه ایجاد کند با شمشیر او را بکشید؟

آری! خود پیامبر ﷺ فرموده است: «هر گاه امت من بر حکومت فردی توافق کردند، همه باید از آن فرد اطاعت کنند و هر کس که مخالفت کرد باید کشته شود».^{۲۲}

دروغ بستن به پیامبر کاری ندارد. اگر کسی عاشق دنیا و ریاست باشد به راحتی دروغ می‌گوید!

حتماً شنیده‌ای که پیامبر ﷺ خبر داده است که بعد از من، دروغ‌های زیادی را به من نسبت خواهند داد.^{۲۳} پیامبر ﷺ در سخنان خود به این نکته اشاره کرده‌اند که روزی فرزندم حسین، به صحرای کربلا می‌رود و مردم برای کشتن او جمع می‌شوند. پس هر کس که آن روز را درک کند، باید به یاری حسینم برود.^{۲۴}

اگر ما خودمان را جای آن جوانانی بگذاریم که همیشه عمر سعد را به عنوان یک دین‌شناس وارسته می‌شناختند، چه می‌کردیم؟ آیا می‌دانید که ما باید از این جریان، چه درسی بگیریم؟

آخر تا به کی می‌خواهیم فقط برای امام حسین علیه السلام گریه کنیم، اما از نهضت عاشورا درس نگیریم؟ ما باید به هوش باشیم، همواره افرادی مانند عمر سعد

هستند که برای رسیدن به دنیا و ریاست شیرین دنیا، دین را دست‌مایه می‌کنند.

نگاه کن! مردمی که سخنان عمرسعد را شنیدند، باور کردند که امام حسین علیه السلام از دین خارج شده است. آیا گناه آنهایی که به خاطر سخن عمرسعد شمشیر به دست گرفتند و در لشکر او حاضر شدند، به گردن این دانشمند خود فروخته نیست؟ آیا می‌دانی چند نفر در همین روز اول در لشکر عمرسعد جمع شدند؟ چهار هزار نفر!

این چهار هزار نفر همان کسانی هستند که چند روز پیش برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته بودند که به کوفه بیاید. آنها اعتقاد داشتند که فقط او شایسته مقام خلافت است، اما امروز باور کرده‌اند که آن حضرت از دین خدا خارج شده است.

خبر فرماندهی عمرسعد به گوش دوستانش می‌رسد. آنها تعجب می‌کنند. یکی از آنها به نام ابن یسار به سوی عمرسعد می‌رود تا با او سخن بگوید، ولی عمرسعد روی خود را برمی‌گرداند. او دیگر حاضر نیست با دوست قدیمی خود سخن بگوید.^{۲۵} او اکنون فرمانده کل سپاه شده است و دیگر دوستان قدیمی به درد او نمی‌خورند.

خبر به ابن زیاد می‌رسد که چهار هزار نفر آماده‌اند تا همراه عمرسعد به کربلا بروند. او باور نمی‌کند که کلام عمرسعد تا این اندازه در دل مردم کوفه اثر کرده باشد. برای همین، دستور می‌دهد تا مقدار زیادی سکه طلا به عنوان جایزه حکومتی، به عمرسعد پرداخت شود.^{۲۶}

وقتی چشم عمرسعد به این سگه‌های سرخ می‌افتد، دیگر هرگونه شک را از دل خود بیرون می‌کند و به عشق سگه‌های طلا و حکومت ری، فرمان حرکت سپاه به سوی کربلا را صادر می‌کند.

* * *

روز جمعه سوم محرم است و لشکر عمرسعد به سوی کربلا حرکت می‌کند. گرد و غبار به هوا برخاسته است و شیهه‌ اسب و قهقهه‌ سربازان به گوش می‌رسد. همه برای به دست آوردن بهشتی که عمرسعد به آنها وعده داده است، به پیش می‌تازند...

اکنون دیگر سپاه کوفه به نزدیکی‌های کربلا رسیده است. نگاه کن! عده‌ زیادی چهره‌های خود را می‌پوشانند، به طوری که هرگز نمی‌توان آنها را شناخت. چهره‌ یکی از آنها یک لحظه نمایان می‌شود، اما دوباره به سرعت صورتش را می‌پوشاند. همسفر! او را شناختی یا نه؟

او عروه نام دارد و یکی از کسانی است که برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته است. تازه می‌فهمم که تمام اینهایی که صورت‌های خود را پوشانده‌اند، همان کسانی هستند که امام حسین علیه السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون به جنگ مهمان خود آمده‌اند. آخر ساده‌لوحی و نادانی تا چه اندازه؟ یک بار بهشت را در اطاعت امام حسین علیه السلام می‌بینند و یک بار در قتل آن حضرت.

عمرسعد به اردوگاه خُرّ وارد می‌شود و حکم ابن‌زیاد را به او نشان می‌دهد. خُرّ می‌فهمد که از این لحظه به بعد، عمرسعد فرمانده است و خود او و سپاهش باید به دستورهای عمرسعد عمل کنند.

در کربلا پنج هزار نیرو جمع شده‌اند و همه منتظر دستور عمرسعد هستند. عمرسعد دستور می‌دهد تا عَزُوهِ نَزْد او بیاید. او نگاهی به عَزُوهِ می‌کند و می‌گوید: «ای عَزُوهِ، اکنون نزد حسین می‌روی و از او سؤال می‌کنی که برای چه به این سرزمین آمده است؟». عَزُوهِ نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌گوید: «ای عمرسعد، شخص دیگری را برای این مأموریت انتخاب کن. زیرا من خودم برای حسین نامه نوشته‌ام. پس وقتی این سؤال را از حسین بکنم، او خواهد گفت که خود تو مرا به کوفه دعوت کردی». عمرسعد قدری فکر می‌کند و می‌بیند که عَزُوهِ راست می‌گوید، اما هر کدام از نیروهای خود را که صدا می‌زند آنها هم همین را می‌گویند.^{۲۷} باید کسی را پیدا کنیم که به حسین نامه‌ای ننوشته باشد. آیا در این لشکر، کسی پیدا خواهد شد که امام حسین علیه السلام را دعوت نکرده باشد؟ همه سرها پایین است. آنها با خود فکر می‌کنند و ندای وجدان خود را می‌شنوند: «حسین مهمان ما است. مهمان احترام دارد. چرا ما به جنگ مهمان خود آمده‌ایم؟»

* * *

سکوتی پر معنا، بر لشکر عمرسعد حکم فرماست. تو می‌توانی تردید را در چهره آنها بخوانی. درست است که عمرسعد توانسته بود با نیرنگ و فریب این جماعت را با خود به کربلا بیاورد، اما اکنون وجدان اینها بیدار شده است. ناگهان صدایی از عقب لشکر توجه همه را به خود جلب می‌کند: «من نزد

حسین می‌روم و اگر بخواهی او را می‌کشم».^{۲۸}

او کیست که چنین باگستاخی سخن می‌گوید؟

اسم او کثیر است. نزدیک می‌آید. عمرسعد با دیدن کثیر، خیلی خوشحال می‌شود. او به امام حسین علیه السلام نامه ننوشته و از روز اوّل، از طرفداران یزید بوده است.

عمرسعد به او می‌گوید: «ای کثیر! پیش حسین برو و پیام مرا به او برسان».

کثیر، حرکت می‌کند و به سوی امام حسین علیه السلام می‌آید.

یاران امام حسین علیه السلام (که تعدادشان به صد نفر هم نمی‌رسد)، کاملاً آماده و مسلّح ایستاده‌اند. آنها گرداگرد امام حسین علیه السلام را گرفته‌اند و آماده‌اند تا جان خود را فدای امام کنند.

کثیر، نزدیک خیمه‌ها می‌شود و فریاد می‌زند: «با حسین گفت‌وگویی دارم».

ناگهان ابوئمامه که یکی از یاران باوفای امام است او را می‌شناسد و به دوستان خود می‌گوید: «من او را می‌شناسم، مواظب باشید، او بدترین مرد روی زمین است».^{۲۹}

ابوئمامه جلو می‌آید و به او می‌گوید:

— این جا چه می‌خواهی؟

— من فرستاده عمرسعد هستم و مأموریت دارم تا پیامی را به حسین برسانم.

— اشکالی ندارد، تو می‌توانی نزد امام بروی، اما باید شمشیرت را به من بدهی.

– به خدا قسم هرگز این کار را نمی‌کنم.
– پس با هم خدمت امام می‌رویم. ولی من دستم را روی شمشیر تو می‌گیرم.
– هرگز، هرگز نمی‌گذارم چنین کاری بکنی.
– پس پیام خود را به من بگو تا من به امام بگویم و برایت جواب بیاورم.
– نه، من خودم باید پیام را برسانم.
این‌جاست که ابو‌ثمامه به یاران امام اشاره می‌کند و آنها راه را بر کثیری‌بندند و او مجبور می‌شود به سوی عمرسعد بازگردد. تاریخ به زیرکی ابو‌ثمامه آفرین می‌گوید.^{۳۱}

* * *

عمرسعد به این فکر است که چه کسی را نزد امام حسین علیه السلام بفرستد. اطرافیان به طرف خُزَیمه اشاره می‌کنند. خُزَیمه، روبروی عمرسعد می‌ایستد. عمرسعد به او می‌گوید: «تو باید نزد حسین بروی و پیام مرا به او برسانی.» خُزَیمه حرکت می‌کند و به سوی خیمهٔ امام حسین علیه السلام می‌آید. نمی‌دانم چه می‌شود که امام به یاران خود دستور می‌دهد تا مانع آمدن او به خیمه‌اش نشوند. او می‌آید و در مقابل امام حسین علیه السلام قرار می‌گیرد. تا چشم خُزَیمه به چشم امام می‌افتد طوفانی در وجودش برپا می‌شود. زانوهای خُزَیمه می‌لرزد و اشک در چشمش حلقه می‌زند. اکنون لحظهٔ دل‌باختگی است. او گمشدهٔ خود را پیدا کرده است.

او در مقابل امام، بر روی خاک می‌افتد...

ای حسین! تو با دل‌ها چه می‌کنی. این نگاه چه بود که مرا این‌گونه بی‌قرار تو کرد؟

امام خم می‌شود و شانه‌های خُزیمه را می‌فشارد. بازوی او را می‌گیرد تا برخیزد. او اکنون در آغوش امام زمان خویش است. گریه به او امان نمی‌دهد. آیا مرا می‌بخشی؟ من شرمسار هستم. من آمده بودم تا با شما بجنگم. امام لبخندی بر لب دارد و خُزیمه با همین لبخند همه چیز را می‌فهمد. آری! امام او را قبول کرده است.

لشکر کوفه منتظر خُزیمه است، اما او می‌رود و در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و با صدای بلند می‌گوید: «کیست که بهشت را رها کند و به جهنم راضی شود؟ حسین علیه السلام بهشت گمشده من است.»

در لشکر کوفه غوغایی به پا می‌شود. به عمرسعد خبر می‌رسد که خُزیمه حسینی شده و نباید دیگر منتظر آمدن او باشد.^{۳۱}

خوشا به حال تو! ای خُزیمه که با یک نگاه چنین سعادت‌مند شدی. تو که لحظه‌ای قبل در صف دشمنان امام بودی، چگونه شد که یک باره حسینی شدی؟

تو برای همه آن پنج هزار نفری که در مقابل امام حسین علیه السلام ایستاده‌اند، حجت را تمام کردی و آنها نزد خدا هیچ بهانه‌ای نخواهند داشت. زیرا آنها هم می‌توانستند راه حق را انتخاب کنند.

* * *

عمرسعد از اینکه فرستاده او به امام ملحق شده، بسیار ناراحت است. در همه لشکر به دنبال کسی می‌گردند که به امام حسین علیه السلام نامه نوشته باشد و فریاد می‌زنند: «آیا کسی هست که به حسین نامه نوشته باشد؟».

همه سرها پایین است، اما ناگهان صدایی در فضا می‌پیچد: «من! من به حسین نامه نوشته‌ام».

آیا او را می‌شناسی؟ او قره است. عمرسعد می‌گوید: «هم اکنون نزد حسین علیه السلام برو و پیام مرا به او برسان».^{۳۳}

قره حرکت می‌کند و نزدیک می‌شود. امام حسین علیه السلام به یاران خود می‌گوید: «آیا کسی او را می‌شناسد؟» حَبیب بن مظاهر می‌گوید: «آری، من او را می‌شناسم، من با او آشنا و دوست بودم. من از او جز خوبی ندیده‌ام. تعجب می‌کنم که چگونه در لشکر عمرسعد حاضر شده است».^{۳۳}

حَبیب بن مظاهر جلو می‌رود و پس از دادن سلام با هم خدمت امام می‌رسند. قره خدمت امام سلام می‌کند و می‌گوید: «عمرسعد مرا فرستاده است تا از شما سؤال کنم که برای چه به این جا آمده‌اید؟»

امام در جواب می‌گوید: «مردم کوفه به من نامه نوشتند و از من خواستند تا به این جا بیایم».^{۳۴}

جواب امام بسیار کوتاه و منطقی است. قره با امام خداحافظی می‌کند و می‌خواهد که به سوی لشکر عمرسعد بازگردد.

حَبیب بن مظاهر به او می‌گوید: «دوست من! چه شد که تو در گروه ستمکاران قرار گرفتی؟ بیا و امام حسین علیه السلام را یاری کن تا در گروه حق باشی».^{۳۵}

قُزّه به حبیب بن مظاهر نگاهی می‌کند و می‌گوید: «بگذار جواب حسین را برای عمرسعد ببرم، آن‌گاه به حرف‌های تو فکر خواهیم کرد. شاید به سوی شما بازگردم»، اما او نمی‌داند که وقتی پایش به میان لشکر عمرسعد برسد، دیگر نخواهد توانست از دست تبلیغات سپاه ستم، نجات پیدا کند.^{۳۶}

کاش او همین لحظه را غنیمت می‌شمرد و سخن حبیب بن مظاهر را قبول می‌کرد و کار تصمیم‌گیری را به بعد واگذار نمی‌کرد.

اینکه به ما دستور داده‌اند در کار خیر عجله کنیم برای همین است که مبادا وسوسه‌های شیطان ما را از انجام آن غافل کند.

* * *

ابن زیاد می‌داند که امام حسین علیه السلام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. به همین دلیل، در فکر جنگ است. البته خودش می‌داند که کشتن امام حسین علیه السلام کار آسانی نیست، برای همین می‌خواهد تا آنجا که می‌تواند برای خود شریکِ جرم درست کند.

او می‌خواهد کشتن امام حسین علیه السلام را یک نوع حرکت مردمی نشان بدهد. اکنون پنج هزار سرباز کوفی در کربلا حضور دارند و او به خوبی می‌داند که یاران امام به صد نفر هم نمی‌رسند، اما او به فکر یک لشکر سی هزار نفری است. او می‌خواهد تاریخ را منحرف کند تا آیندگان گمان کنند که این مردم کوفه بودند که حسین علیه السلام را کشتند، نه ابن زیاد!

در کوچه‌های کوفه اعلام می‌شود همه مردم به مسجد بیایند که ابن زیاد می‌خواهد سخنرانی کند. همه مردم، از ترس در مسجد حاضر می‌شوند. چون

آنها ابن زیاد را می‌شناسند. او کسی است که اگر بفهمد یک نفر پای منبر او نیامده است، او را اعدام می‌کند.

ابن زیاد سخن خویش را آغاز می‌کند: «ای مردم! آیا می‌دانید که یزید چقدر در حق شما خوبی کرده است؟ او برای من پول بسیار زیادی فرستاده است تا در میان شما مردم خوب، تقسیم کنم و در مقابل، شما به جنگ حسین بروید. بدانید که اگر یزید را خوشحال کنید، پول‌های زیادی در انتظار شما خواهد بود.»^{۳۷}

آن‌گاه ابن زیاد دستور می‌دهد تا کیسه‌های پول را بین مردم تقسیم کنند. بزرگان کوفه دور هم جمع شده‌اند و به رقص و پایکوبی مشغول‌اند. می‌بینی دنیا چه می‌کند و برق سگه‌ها چه تباهی‌ها می‌آفریند.

به یاد داری که روز سوّم محرّم، چهار هزار نفر فریب عمرسعد را خوردند و برای آنکه بهشت را خریداری کنند، به کربلا رفتند. امروز نیز، عده‌ای به عشق سگه‌های طلا آماده می‌شوند تا به کربلا بروند. آنها با خود می‌گویند: «با آنکه هنوز هیچ کاری نکرده‌ایم، یزید برایمان این قدر سگه طلا فرستاده است، پس اگر به جنگ حسین برویم او چه خواهد کرد. باید به فکر اقتصاد این شهر بود. تاکی باید چهره فقر را در این شهر ببینیم و تاکی باید سگه‌های طلا، نصیب اهل شام شود. اکنون که سگه‌های طلا به سوی این شهر سرازیر شده است، باید از فرصت استفاده کنیم.»

مردم گروه‌گروه برای رفتن به کربلا و جنگ با امام آماده می‌شوند. آهنگران کوفه، شب و روز کار می‌کنند تا شمشیر درست کنند. مردم نیز، در صف

ایستاده‌اند تا شمشیر بخرند. مردم با همان سگه‌هایی که از ابن‌زیاد گرفته‌اند، شمشیر و نیزه می‌خرند.

در این هیاهو، عده‌ای را می‌بینم که به فکر تهیه سلاح نیستند. با خودم می‌گویم: عجب! مثل اینکه اینها انسان‌های خوبی هستند. خوب است نزدیک‌تر بروم تا ببینم که آنها با هم چه می‌گویند:

– جنگ با حسین گناه بزرگی است. او فرزند رسول خداست.

– چه کسی گفته که ما با حسین جنگ می‌کنیم. ما هرگز با خود شمشیر نمی‌بریم. ما فقط همراه این لشکر می‌رویم تا اسم ما هم در دفتر ابن‌زیاد ثبت شود و سگه‌های طلا بگیریم.

– راست می‌گویی. هزاران نفر به کربلا می‌روند، ولی ما گوشه‌ای می‌ایستیم و اصلاً دست به شمشیر نمی‌بریم.

اینها نمی‌دانند که همین سیاهی لشکر بودن، چه عذابی دارد. وقتی بچه‌های امام حسین علیه السلام ببینند که بیابان کربلا پر از لشکر دشمن شده است، ترس و وحشت وجود آنها را فرا می‌گیرد.

گمان می‌کنم که آنها در روز جنگ با امام حسین علیه السلام آرزو کنند که ای کاش ما هم شمشیری آورده بودیم تا در این جنگ، کاری می‌کردیم و جایزه بیشتری می‌گرفتیم!

آن وقت است که این مردم به جای شمشیر و سلاح، سنگ‌های بیابان را به سوی امام حسین علیه السلام پرتاب خواهند کرد. آری! این مردم خبر ندارند که روز جنگ، حتی بر سر سنگ‌های بیابان دعوا خواهد شد. زیرا سنگ بیابان در

چشم آنها سکه طلا خواهد بود.

* * *

ابن زیاد دستور داد در منطقه «نُخَيْلَه»، اردوگاهی بزنند تا نیروهای مردمی در آنجا سازماندهی شوند و سپس به سوی کربلا حرکت کنند. برنامه او این است که دسته‌های هزار نفری، هر کدام به فرماندهی یک نفر به سوی کربلا حرکت کنند.

مردم گروه‌گروه به سوی نُخَيْلَه می‌روند و نام خود را در دفتر مخصوصی که برای این کار آماده شده است، ثبت می‌کنند و به سوی کربلا اعزام می‌شوند. در این میان گروهی هستند که پس از ثبت‌نام و پیمودن مسافتی، مخفیانه به کوفه باز می‌گردند.

این خبر به گوش ابن زیاد می‌رسد. او بسیار خشمگین می‌شود و یکی از فرماندهان خود را مأمور می‌کند تا موضوع فرار نیروها را بررسی کند و به او اطلاع دهد.^{۳۸}

هنگامی که مأمور ابن زیاد به سوی اردوگاه سپاه حرکت می‌کند، یک نفر را می‌بیند که از اردوگاه به سوی شهر می‌آید، اما در اصل او اهل کوفه نیست. این از همه جا بی‌خبر به کوفه آمده است تا طلب خود را از یکی از مردم کوفه بگیرد و وقتی می‌فهمد مردم به اردوگاه رفته‌اند، به ناچار برای گرفتن طلب خود به آنجا می‌رود.

مأمور ابن زیاد با خود فکر می‌کند که او می‌تواند وسیله خوبی برای ترساندن مردم باشد. پس این بخت برگشته را دستگیر می‌کند و نزد ابن زیاد می‌برد.

او هر چه التماس می‌کند که من بی‌گناهم و از شام آمده‌ام، کسی به حرف او گوش نمی‌دهد. ابن‌زیاد فریاد می‌زند:

– چرا به کربلا نرفتی؟ چرا داشتی فرار می‌کردی؟

– من هیچ نمی‌دانم. کربلا را نمی‌شناسم. من برای گرفتن طلب خود به این جا آمده‌ام.

او هر چه قسم می‌خورد، ابن‌زیاد دلش به رحم نمی‌آید و دستور می‌دهد او را در میدان اصلی شهر گردن بزنند تا مایهٔ عبرت دیگران شود و دیگر کسی به فکر فرار نباشد.^{۳۹}

همهٔ کسانی که نامشان در دفتر سپاه نوشته شده و اکنون در خانه‌های خود هستند، با وحشت از جا برخاسته و به سرعت به اردوگاه برمی‌گردند.^{۴۰}

* * *

ابن‌زیاد لحظه به لحظه از فرماندهان خود، در مورد حضور نیروهای مردمی در اردوگاه خبر می‌گیرد.

هدف ابن‌زیاد تشکیل یک لشکر سی هزار نفری است و تا این هدف فاصلهٔ زیادی دارد. سیاست او بسیار دقیق است. او می‌داند که مردم را فقط به سه روش می‌توان به جنگ با حسین فرستاد: فریب، پول و زور.

امروز سپاه کوفه از سه گروه تشکیل شده است:

گروه اول، کسانی هستند که با سخنان عمر سعد به اسم دین، فریب خورده و به کربلا رفته‌اند.

گروه دوم نیز از افرادی تشکیل شده که شیفته زرق و برق دنیایی هستند و با

هدف رسیدن به دنیا، برای جنگ آماده شده‌اند و سومین گروه هم از ترس اعدام و کشته شدن به سپاه ملحق می‌شوند.

همسفرم! حالا دیگر زمان دلهره و نگرانی است. حتماً سخنرانی قبلی ابن‌زیاد را به یاد داری که چقدر با مهربانی سخن می‌گفت، اما این سخن را بشنو: «من به اردوگاه سپاه می‌روم و هر مردی که در کوفه بماند به قتل خواهد رسید».^{۴۱}

آن‌گاه به یکی از فرماندهان خود مأموریت داد تا بعد از رفتن او به نُخَیله، در کوچه‌های کوفه بگردد و هر کس را که یافت مجبور کند تا به اردوگاه برود و اگر قبول نکرد او را به قتل برساند.^{۴۲}

با این اوصاف، دیگر مردم چاره‌ای ندارند جز اینکه گروه‌گروه به سپاه ابن‌زیاد ملحق شوند. آنها که از یاری امام حسین علیه السلام دست کشیدند، حالا باید در مقابل آن حضرت هم بایستند.

ابن‌زیاد به اردوگاه نُخَیله می‌رود و در آنجا نیروها را ساماندهی می‌کند. او هر روز یک یا دو لشکر چهار هزار نفری به سوی کربلا می‌فرستد.

آخر مگر امام حسین علیه السلام چند یاور دارد؟ ابن‌زیاد می‌داند که تعداد آنها کمتر از صد نفر است. گویا او می‌خواهد در مقابل هر سرباز امام، سیصد نفر داشته باشد.^{۴۳}

او هفت فرمانده معین می‌کند و با توجه به شناختی که از قبیله‌های کوفه دارد، نیروهای هر قبیله را در سپاه مخصوصی سازماندهی می‌کند.

به ابن‌زیاد خبر می‌دهند که عده‌ای از دوستان امام حسین علیه السلام، برای یاری امام به سوی کربلا حرکت کرده‌اند. او به یکی از فرماندهان خود به نام زَجر، مأموریت می‌دهد تا همراه با پانصد سوار به سوی «پل صَراه» برود و در آنجا مستقر شود.^{۴۴}

زیرا هر کس که بخواهد از کوفه به کربلا برود، باید از روی این پل عبور کند. این پل در محاصره نیروها درمی‌آید و از عبور کردن افرادی که بخواهند به یاری امام حسین علیه السلام بروند، جلوگیری می‌شود.

آیا کسی می‌تواند برای یاری امام حسین علیه السلام از این پل عبور کند؟ آری، هر کس مثل عامر شجاع و دلیر باشد می‌تواند از این پل عبور کند. او برای یاری امام حسین علیه السلام به سوی کربلا می‌رود و به این پل می‌رسد. او می‌بیند که پل در محاصره سربازان است، اما با این حال، یک تنه با شمشیر به جنگ این سربازان می‌رود و سربازان ابن‌زیاد چون شجاعت او را می‌بینند، فرار می‌کنند.

آری عامر برای عقیده مقدّسی شمشیر می‌زد و برای همین، همه از او ترسیدند و راه را برای او باز کردند و او توانست از پل عبور کند.^{۴۵} خبر عبور عامر به ابن‌زیاد می‌رسد. او دستور می‌دهد تا نیروهای بیشتری برای مراقبت از پل فرستاده شوند و در مسیر کربلا هم نگهبانان زیادتری قرار گیرند تا مبادا کسی برای یاری امام حسین علیه السلام به کربلا برود و یا کسی از سپاهیان کوفه فرار کند.

* * *

امروز یکشنبه و پنجم محرم است. لحظه به لحظه بر تعداد سربازان
عمرسعد افزوده می‌شود.

هر گروه هزار نفری که به کربلا می‌رسد، جشن و سروری در لشکر عمرسعد
برپا می‌شود، اما آیا کسی به یاری حق و حقیقت خواهد آمد؟ راه‌ها بسته شده و
اطراف کربلا نیز کاملاً محاصره شده است.

آنجا را نگاه کن! سه اسب سوار با شتاب به سوی ما می‌آیند. آنها که هستند؟
سه برادر که در جنگ صفین و نهروان در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر
زده‌اند، اکنون می‌آیند تا امام حسین علیه السلام را یاری کنند. شجاعت آنها در جنگ
صفین زبانزد همه بوده است.

گُردوس و دو برادرش!

آنها شیران بیشه‌ایمان هستند که از کوفه حرکت کرده‌اند و حلقه‌ی محاصره
دشمنان را شکسته و اکنون به کربلا رسیده‌اند.^{۴۶}

دوستان به استقبال آنها می‌روند و به آنها خوش‌آمد می‌گویند. پیوستن این
سه برادر، شوری تازه در سپاه حق آفرید. خبر آمدن این جوانان به همه
می‌رسد. زنان و کودکان هم غرق در شادی می‌شوند.

خدا به شما خیر دهد که امام حسین علیه السلام را تنها نگذاشتید. آنها نزد
امام حسین علیه السلام می‌آیند. سلام عرضه می‌دارند و وفاداری خویش را اعلام
می‌کنند.

اما در طرفی دیگر کسانی نیز، هستند که روزی در رکاب حضرت علی علیه السلام
شمشیر زدند و در صفین رشادت و افتخار آفریدند، اما اکنون برای کشتن

امام حسین علیه السلام، لباس رزم پوشیده و در سپاه کوفه جمع شده اند. به راستی که در این دنیا، هیچ چیزی بهتر از عاقبت به خیری نیست. بیایید همواره دعا کنیم که خدا عاقبت ما را ختم به خیر کند. به هر حال، هر کس که می‌خواهد به یاری امام حسین علیه السلام بیاید، فقط امروز را فرصت دارد. از فردا حلقه محاصره بسیار تنگ‌تر، و راه رسیدن به کربلا بسیار پرخطر می‌شود.

* * *

من نگاه خود را به راه کوفه دوخته‌ام. آیا دیگر کسی به یاری ما خواهد آمد؟ این در حالی است که یک لشکر هزار نفری به کربلا می‌رسد. آنها برای کشتن امام حسین علیه السلام می‌آیند. یک نفر هم برای یاری او نمی‌آید. در سپاه کوفه هیاهویی بر پا شده است. همه نیروها شمشیر برهنه به دست، منتظرند تا دستور حمله صادر شود.

خدایا! چه شده و مگر آنها چه بدی از امام حسین علیه السلام دیده‌اند که برای کشتن او، این همه بی‌تابی می‌کنند. من دیگر طاقت ندارم این صحنه‌ها را ببینم. آنجا را نگاه کن! آنجا را می‌گویم، راه بصره، اسب سواری با شتاب به سوی ما می‌آید.

او کیست که توانسته است حلقه محاصره را بشکند و خود را به ما برساند. او حجاج بن بذر است که از بصره می‌آید. او نامه‌ای از خوبان بصره در دست دارد. او فرستاده مردم بصره است و آمده تا جواب نامه را برای آنها ببرد. حجاج بن بذر خدمت امام حسین علیه السلام می‌رسد. اشک امانش نمی‌دهد. و به این

وسیله، اوج ارادتش را به امام نشان می‌دهد. نامه را به امام می‌دهد. امام آن را باز می‌کند و مشغول خواندن نامه می‌شود.

اکنون حجاج بن بدر رو به من می‌کند و می‌گوید: «وقتی امام حسین علیه السلام هنوز در مکه بود برای شیعیان بصره نامه نوشت و از آنها طلب یاری کرد. هنگامی که نامه امام به دست ما رسید، در خانه یزید بن مسعود جمع شدیم و همه برای یاری امام خود، اعلام آمادگی کردیم. یزید بن مسعود این نامه را برای امام حسین علیه السلام نوشت و از من خواست تا آن را برای امام بیاورم. چه شب‌ها و روزهایی را که در جستجوی شما بودم. همه بیابان‌ها پر از نگهبان بود. من در تاریکی شب‌ها به سوی شما شتافتم و اکنون به شما رسیدم».^{۴۷}

همسفرم! حتماً شما هم مثل من می‌خواهید بدانید که در این نامه چه نوشته شده است. گوش کن: «ای امام حسین! پیام تو را دریافت کردیم و برای یاری کردن تو آماده‌ایم. باور داریم که شما نماینده خدا در روی زمین هستید و تنها یادگار پیامبر صلی الله علیه و آله می‌باشید. بدان که همه دوستان شما در بصره تا پای جان آماده یاری شما هستند».^{۴۸}

امام بعد از خواندن نامه در حق یزید بن مسعود دعا می‌کند و از خداوند برای او طلب خیر می‌کند.^{۴۹}

من نگاهی به صورت پیک بصره می‌کنم. در صورت او تردید را می‌خوانم. آیا شما می‌توانی حدس بزنی در درون او چه می‌گذرد؟ او بین رفتن و ماندن متحیر است؟

هزاران نفر به جنگ امام حسین علیه السلام آمده‌اند. آری! او فهمیده است که دیگر

فرصتی نیست تا به بصره برود و دوستانش را خبر کند. تا او به بصره برسد، این نامردان امام حسین علیه السلام را شهید خواهند کرد.

آری! دیگر خیلی دیر است. راه‌ها بسته شده و حلقه‌ی محاصره هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. او می‌داند که اگر دوستانش هم از بصره حرکت کنند، دیگر نمی‌توانند خودشان را به امام برسانند. او تصمیم خود را می‌گیرد و می‌ماند.

نگاه کن! او به سجده‌ی شکر رفته و خدا را شکر می‌کند که در میان همه‌ی دوستانش، تنها او توفیق یافته که پروانه‌ی امام حسین علیه السلام باشد.^{۵۰}

او از صحرای کربلا رو به بصره می‌کند و با آنها سخن می‌گوید: «دوستانم! عذر مرا بپذیرید و در انتظارم نمانید. دیگر کار از کار گذشته است. اکنون امام، غریب و بی‌یاور در میان هزاران نامرد گرفتار شده است. من نمی‌توانم غربت امام خود را ببینم. من می‌مانم و جان خود را فدای او می‌کنم».

همسفرم! راستش را بخواهید پیش از این با خود گفتم که کاش او به بصره می‌رفت و برای امام نیروی کمکی می‌آورد، اما حالا متوجه شدم که تصمیم او بهترین تصمیم بوده است. زیرا عمرسعد دستور داده اگر او خواست به سوی بصره حرکت کند، تیربارانش کنند.

در حال حاضر بهترین کار، ماندن در کربلا است. البته شیعیان بصره وقتی از آمدن فرستاده‌ی خود ناامید شوند، می‌فهمند که حتماً حادثه‌ای پیش آمده است. بدین ترتیب، آنها لباس رزم می‌پوشند و آماده حرکت به سوی کربلا می‌شوند. (گرچه آنها زمانی به کربلا خواهند رسید که دیگر امام حسین علیه السلام شهید شده

است).^{۵۱}

* * *

غروب دوشنبه، ششم محرم است و یک لشکر چهار هزار نفری دیگر به نیروهای عمرسعد افزوده می‌شود.

آمار سپاه او به بیست هزار نفر رسیده است. صدای قهقهه و شادی آنها دل حبیب بن مظاهر را به درد می‌آورد.^{۵۲}

آخر، ای نامردان، به چه می‌خندید؟ نماز می‌خوانید و در نماز بر پیامبر و خاندان او درود می‌فرستید، ولی برای جنگ با فرزند دختر او، شمشیر به دست گرفته‌اید؟

نگاه کردن و غصه خوردن، دردی را دوا نمی‌کند. باید کاری کرد. ناگهان فکری به ذهن حبیب می‌رسد. او خودش از طایفه بنی‌آسد است و گروهی از این طایفه در نزدیکی کربلا منزل دارند.

حبیب با آنها آشنا است و پیش از این، گاهی با آنها رفت و آمد داشته است. در دیدارهای قبلی، آنها به حبیب احترام زیادی می‌گذاشتند و او را به عنوان شیخ و بزرگ قبیله خود می‌شناختند. اکنون او می‌خواهد پیش آنها برود و از آنها بخواهد تا به یاری امام حسین علیه السلام بیایند.

حبیب به سوی خیمه امام حسین علیه السلام حرکت می‌کند و پیشنهاد خود را به امام می‌گوید. امام با او موافقت می‌کند و او بعد از تاریک شدن هوا به سوی طایفه بنی‌آسد می‌رود.^{۵۳}

افراد بنی‌آسد باخبر می‌شوند که حبیب بن مظاهر مهمان آنها شده است. همه به استقبال او می‌آیند، اما تعجب می‌کنند که چرا او در دل شب و تنها نزد آنها

آمده است.

حبیب صبر می‌کند تا همه جمع شوند و آن‌گاه سخن می‌گوید: «من از صحرای کربلا می‌آیم. برای شما بهترین ارمغان‌ها را آورده‌ام. امام حسین علیه السلام به کربلا آمده و عمرسعد با هزاران سرباز، او را محاصره کرده است. من شما را به یاری فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله دعوت می‌کنم.^{۵۴}

نمی‌دانم سخنان این پیرمرد با این جوانان چه کرد که خون غیرت را در رگ‌های آنها به جوش آورد.

زنان، شوهران خود را به یاری امام حسین علیه السلام تشویق می‌کنند. در قبیله بنی‌آسد شور و غوغایی برپا شده است.

جوانی به نام بشر جلو می‌آید و می‌گوید: «من اولین کسی هستم که جان خود را فدای امام حسین علیه السلام خواهم نمود».^{۵۵}

تمام مردان طایفه از پیر و جوان (که تعدادشان نود نفر است)، شمشیرهایشان را برمی‌دارند و با خانواده خود خداحافظی می‌کنند.
نود مرد جنگجو!

اشک در چشم همسرانشان حلقه زده است. کاش ما هم می‌توانستیم بیاییم و زینب علیه السلام را یاری کنیم.

در دل شب، ناگهان سواری دیده می‌شود که به سوی بیابان می‌تازد. خدای من او کیست؟ وای، او جاسوس عمرسعد است که از کربلا تا این‌جا همراه حبیب آمده و اکنون می‌رود تا خبر آمدن طایفه بنی‌آسد را به عمرسعد بدهد و با تأسف او به موقع خود را به عمرسعد می‌رساند.

عمرسعد به یکی از فرماندهان خود به نام اَزْرَق دستور می‌دهد تا همراه چهارصد نفر به سوی قبیلهٔ بنی‌اسد حرکت کند.^{۵۶}

حبیب بی‌خبر از وجود یک جاسوس، خیلی خوشحال است که نود سرباز به نیروهای امام اضافه می‌شود. وقتی بچه‌های امام حسین علیه السلام این نیروها را ببینند خیلی شاد می‌شوند. او به شادی دل زینب علیها السلام نیز می‌اندیشد. دیگر راهی تا کربلا نمانده است.

ناگهان در این تاریکی شب، راه بر آنها بسته می‌شود. لشکر کوفه به جنگ بنی‌اسد می‌آید. صدای برخورد شمشیرها به گوش می‌رسد.

مقاومت دیگر فایده‌ای ندارد. نیروهای کمکی هم در راه است. بنی‌اسد می‌دانند که اگر مقاومت کنند، همهٔ آنها بدون آنکه بتوانند برای امام حسین علیه السلام کاری انجام دهند، در همین جا کشته خواهند شد.

بنابراین، تصمیم می‌گیرند که برگردند. آنها با چشمان گریان با حبیب خداحافظی می‌کنند و به سوی منزل خود برمی‌گردند.^{۵۷}

آنها باید همین امشب دست زن و بچهٔ خود را بگیرند و به سوی بیابان بروند. چرا که عمرسعد گروهی را به دنبال آنها خواهد فرستاد تا به جرم یاری امام حسین علیه السلام مجازات شوند.

حبیب به سوی خیمهٔ امام می‌رود. او تنها رفته است و اکنون تنها برمی‌گردد. غم و غصهٔ او در چهرهٔ حبیب می‌توان دید، ولی امام با روی باز از او استقبال می‌کند و در جواب او خداوند را حمد و ستایش می‌نماید.^{۵۸}

امام به حبیب می‌گوید که باید خدا را شکر کنی که قبیله‌ات به وظیفهٔ خود

عمل کرده‌اند. آنها دعوت ما را اجابت کردند و هر آنچه از دستشان برمی‌آمد، انجام دادند و این جای شکر دارد. اکنون که به وظیفه‌ات عمل کردی راضی باش و شکرگزار.

* * *

روز سه شنبه، هفتم محرم است و آفتاب داغ کربلا بیداد می‌کند. اسب سواری از راه کوفه می‌آید و نزد عمرسعد می‌رود. او با خود نامه‌ای دارد. عمرسعد نامه را می‌گیرد و آن را می‌خواند: «ای عمرسعد! بین حسین و آب فرات جدایی بینداز و اجازه نده تا او از آب فرات قطره‌ای بنوشد. من می‌خواهم حسین با لب تشنه جان بدهد».^{۵۹}

عمرسعد بی‌درنگ یکی از فرماندهان خود به نام عمرو بن حجاج را مأمور می‌کند که به همراه هفتصد نفر کنار فرات مستقر شوند تا از دسترسی امام حسین علیه السلام و یارانش به آب ممانعت کنند.^{۶۰}

از امروز باید خود را برای شنیدن صدای گریهٔ کودکانی که از تشنگی بی‌تابی می‌کنند، آماده کنی.

صحرای کربلا سراسر گرما و سوز و عطش است. آری! این عطش است که در صحرا طلوع می‌کند و جان کودکان را می‌سوزاند. من و تو چه کاری می‌توانیم برای تشنگی بچه‌های امام حسین علیه السلام انجام بدهیم؟

من دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم. رو به سوی لشکر کوفه می‌کنم. می‌روم تا با عمرسعد سخن بگویم، شاید دل او به رحم بیاید.

ای عمرسعد! تو با امام حسین علیه السلام جنگ داری، پس این کودکان چه گناهی کرده‌اند؟ او می‌خندد و می‌گوید: «مگر همین حسین و پدرش نبودند که آب را بر روی عثمان، خلیفهٔ سوم بستند تا به شهادت رسید؟ مگر زن و بچهٔ عثمان

تشنه نبودند؟ ما امروز می‌خواهیم انتقام عثمان را بگیریم». از شنیدن این سخن متحیر شدم، زیرا تا به حال چنین مطلبی را نشنیده‌ام که حضرت علی علیه السلام و فرزندان او، آب را بر عثمان بسته باشند، اما با کمال تعجب می‌بینم که تمام سپاه کوفه این سخن را می‌گویند که این تشنگی در عوض همان تشنگی است که به عثمان روا داشته‌اند.

عمر سعد نامهٔ ابن‌زیاد را به من می‌دهد تا بخوانم. در این نامه چنین آمده است: «امروز، روزی است که من می‌خواهم انتقام لب‌های تشنهٔ عثمان را بگیرم. آب را بر کسانی ببندید که عثمان را با لب تشنه شهید کردند».^{۶۱} مات و مبهوت به سوی فرات می‌روم. آب موج می‌زند. مأموران، ساحل فرات را محاصره کرده‌اند.

عبدالله اُزدی را می‌بینم. او فریاد برمی‌آورد: «ای حسین! این آب را ببین که چه رنگ صاف و درخشنده‌ای دارد، به خدا قسم نمی‌گذاریم قطره‌ای از آن را بنوشی تا اینکه از تشنگی جان بدهی».^{۶۲}

حالا می‌فهمم که عمر سعد روی این موضوع تشنگی تبلیغات زیادی انجام داده است. خیلی علاقه‌مند می‌شوم تا از قصهٔ کشته شدن عثمان و تشنگی او با خبر شوم.

آیا کسی هست که در این زمینه مرا راهنمایی کند؟ به راستی، چه ارتباطی بین تشنگی عثمان و تشنگی امام حسین علیه السلام وجود دارد؟

* * *

همسفرم! آیا موافقی با هم اندکی تاریخ را مرور کنیم. باید به بیست و شش سال قبل برگردیم تا حوادث سال سی و پنج هجری قمری را بررسی کنیم. عثمان به عنوان خلیفهٔ سوم در مدینه حکومت می‌کرد. او بنی‌امیه را همه

کاره حکومت خود قرار داده بود و مردم از اینکه بنی‌امیه، بیت‌المال را حیف و میل می‌کردند، از عثمان ناراضی بودند.

به مردم مصر بیش از همه ظلم و ستم می‌شد، اما سرانجام صبر آنها لبریز شد و در ماه شوال سال سی و پنج هجری به سوی مدینه آمدند. آنها خانه عثمان را محاصره کردند و اجازه ندادند که او برای خواندن نماز جماعت به مسجد بیاید.

حضرت علی علیه السلام برای دفاع از عثمان، امام حسن و امام حسین علیهم السلام را به خانه عثمان فرستاد و به آنها دستور داد که نگذارند آسیبی به عثمان برسد. محاصره بیش از دو هفته طول کشید و در تمام این مدت، امام حسن و امام حسین علیهم السلام و گروه دیگری از اهل مدینه از عثمان دفاع می‌کردند.

جالب این است که خود بنی‌امیه که طراح اصلی این ماجرا بودند، می‌خواستند که با از میان برداشتن عثمان به اهداف جدید خود برسند.

روز هجدهم ذی‌الحجه مروان منشی و مشاور عثمان، به او گفت از کسانی که برای دفاع او آمده‌اند بخواهد تا خانه او را ترک کنند. عثمان هم که به مروان اطمینان داشت و خیال می‌کرد خطر برطرف شده است، از همه آنها بی که برای دفاع از آنها آمده بودند خواست تا به خانه‌های خود بروند.

او به همه رو کرد و چنین گفت: «من همه شما را سوگند می‌دهم تا خانه مرا ترک کنید و به خانه‌های خود بروید».^{۶۳} امام حسن علیه السلام فرمود: «چرا مردم را از دفاع کردن از خود منع می‌کنی؟» عثمان در جواب ایشان گفت: «تو را قسم می‌دهم که به خانه خود بروی. من نمی‌خواهم در خانه‌ام خونریزی شود».^{۶۴}

آخرین افرادی که خانه عثمان را ترک کردند امام حسن و امام حسین علیهم السلام بودند.^{۶۵}

حضرت علی علیه السلام چون متوجه بازگشت امام حسن علیه السلام شد، به او دستور داد تا به خانه عثمان باز گردد. امام حسن علیه السلام به خانه عثمان بازگشت، اما بار دیگر عثمان او را قسم داد که خانه او را ترک کند.^{۶۶}

شب هنگام، نیروهایی که از مصر آمده بودند از فرصت استفاده کردند و حلقه محاصره را تنگ تر کردند. محاصره آن قدر طول کشید که دیگر آبی در خانه عثمان پیدا نمی شد.^{۶۷}

عثمان و خانواده او به شدت تشنه بودند، اما شورشیان، اجازه نمی دادند کسی برای عثمان آب ببرد. آنها می خواستند عثمان و خانواده اش از تشنگی بمیرند. هیچ کس جرأت نداشت به خانه عثمان نزدیک شود. شورشیان با شمشیرهای برهنه خانه را در محاصره خود داشتند.

اما حضرت علی علیه السلام به بنی هاشم دستور داد تا سه مشک آب بردارند و به سوی خانه عثمان حرکت کنند. آنها هر طور بود آب را به خانه عثمان رساندند.^{۶۸} امام حسن علیه السلام و قنبر هنوز بر در خانه عثمان ایستاده بودند که تیراندازی شروع شد. در این گیرودار امام حسن علیه السلام نیز مجروح شد، اما سرانجام شورشیان به خانه عثمان حمله کردند و او را به قتل رساندند.

پس از مدتی بنی امیه با بهانه کردن پیراهن خون آلود عثمان، حضرت علی علیه السلام را به عنوان قاتل او معرفی کردند. دستگاه تبلیغاتی بنی امیه تلاش می کردند تا مردم باور کنند که حضرت علی علیه السلام برای رسیدن به حکومت و خلافت در قتل عثمان دخالت داشته است.

امروز، روز هفتم محرم است. این زیاد نیز، تشنگی عثمان را بهانه کرده تا آب را بر امام حسین علیه السلام ببندد.

عجب! تنها کسی که به فکر تشنگی عثمان بود و برای او آب فرستاد

حضرت علی علیه السلام بود. امام حسین علیه السلام و امام حسن علیه السلام برای بردن آب به خانه عثمان تلاش می‌کردند، اما امروز و بعد از گذشت بیست و شش سال اعتقاد مردم بر این است که این بنی‌هاشم و امام حسین علیه السلام بودند که آب را بر عثمان بستند؟! به راستی که تاریخ را چقدر هدمند تحریف می‌کنند! همسفرم! آیا تو هم با من موافقی که این تحریف تاریخ بیشتر از تشنگی، دل امام حسین علیه السلام را به درد آورده است.

* * *

خورشید بی‌وقفه می‌تابد. هوا بسیار گرم شده و صحرای کربلا، غرق تشنگی است.

کودکان از سوز تشنگی بی‌تابی می‌کنند و رخساره آنها، دل هر بیننده‌ای را می‌سوزاند.

ابن حُصَین هَمْدانی، نزد امام می‌آید و می‌گوید: «مولای من! اجازه دهید بروم و با عمرسعد سخن بگویم. شاید بتوانم او را راضی کنم تا آب را آزاد کند». امام با نظر او موافقت می‌کند و او به سوی لشکر کوفه می‌رود و به آنها می‌گوید: «من می‌خواهم با فرمانده شما سخن بگویم».

او را به خیمه عمرسعد می‌برند و او وارد خیمه می‌شود، اما سلام نمی‌کند. عمرسعد از این رفتار او ناراحت می‌شود و به او می‌گوید: «چرا به من سلام نکردی، مگر مرا مسلمان نمی‌دانی؟».

ابن حُصَین هَمْدانی در جواب می‌گوید: «اگر تو خودت را مسلمان می‌دانی چرا آب فرات را بر خاندان پیامبر بسته‌ای؟ آیا درست است که حیوانات این صحرا از آب فرات بنوشند، اما فرزندان پیامبر لب تشنه باشند؟ در کدام مذهب است که آب را بر کودکان ببندند؟».^{۶۹}

عمرسعد سر خود را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «می‌دانم که تشنه گذاردن خاندان پیامبر، حرام است، اما چه کنم ابن‌زیاد به من این دستور را داده است. باور کن که من در شرایط سختی قرار گرفته‌ام و خودم هم نمی‌دانم چه کنم؟ آیا باید حکومت ری را رها کنم. حکومتی که در اشتیاق آن می‌سوزم. دلم اسیر ری شده است. به خدا قسم نمی‌توانم از آن چشم‌پوشم».^{۷۱}

این‌جاست که ابن‌حُصین هَمْدانی باز می‌گردد، در حالی که می‌داند سخن گفتن با عمرسعد کار بیهوده‌ای است. او چنان عاشق حکومت ری شده که برای رسیدن به آن حاضر است به هر کاری دست بزند.

* * *

نیمه‌های شب هشتم محرم است. هوا کاملاً تاریک است، اما بچه‌ها از شدت تشنگی خواب ندارند.

آیا راهی برای یافتن آب هست؟ نگاه کن عباس به سوی خیمه‌ی امام می‌آید. او دیگر تاب دیدن تشنگی کودکان را ندارد.

سلام می‌کند و با ادب روبروی امام می‌نشیند و می‌گوید: مولای من! آیا به من اجازه می‌دهی برای آوردن آب با این نامردان بجنگم؟

امام به چهره‌ی برادر نگاهی می‌کند. غیرت را در وجود او می‌بیند.

پاسخ امام مثبت است. عباس با خوشحالی از خیمه بیرون می‌رود و گروهی از دوستان را جمع می‌کند و دستور می‌دهد تا بیست مشک آب بردارند.^{۷۱}

آن‌گاه در دل شب به سوی فرات پیش می‌تازند. عباس، ابتدا نافع بن هلال را می‌فرستد تا موقعیت دشمن را ارزیابی کند.

قرار می‌شود هر زمان او فریاد زد آنها حمله کنند. نافع آرام آرام جلو می‌رود. در تاریکی شب خود را به نزدیکی فرات می‌رساند، اما ناگهان نگهبانان او را

می‌بینند و به فرمانده خود، عمرو بن حجاج خبر می‌دهند. او نزدیک می‌آید و نافع را می‌شناسد:

– نافع تو هستی؟ سلام! این جا چه می‌کنی؟

– سلام پسر عمو! من برای بردن آب آمده‌ام.

– خوب، می‌توانی مقداری آب بنوشی و سریع برگردی.

او نگاهی به موج‌های آب می‌اندازد. تشنگی در او بیداد می‌کند. ولی در جواب می‌گوید:

– تا زمانی که مولایم حسین علیه السلام از این آب نیاشامیده است، هرگز آب نخواهم خورد. چگونه من از این آب بنوشم در حالی که مولایم و فرزندان او تشنه هستند؟ می‌خواهم آب برای خیمه‌ها ببرم.

– امکان ندارد. تو نمی‌توانی آب را به خیمه‌های حسین ببری. ما مأمور هستیم تا نگذاریم یک قطره آب هم به دست حسین برسد.^{۷۲}

این جاست که نافع فریاد می‌زند: «الله اکبر!».

این عباس است که می‌آید. نگاه کن که چه مردانه می‌آید! شیر بیشه ایمان، فرزند حیدر کزّار می‌آید. عباس و عده‌ای از یارانش، راه پانصد سرباز را می‌بندند و گروه دیگر مشک‌ها را از آب پر می‌کنند.^{۷۳}

صدای برخورد شمشیرها به گوش می‌رسد. بعد از مدتی درگیری و تاخت و تاز، عباس دلاور و همراهانش با بیست مشک پر از آب به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند. او همراه خود آب سرد و گوارا دارد و لب‌هایش از تشنگی خشکیده است، اما تا آب را به خیمه‌ها نرساند و امام حسین علیه السلام آب نیاشامد، عباس آب نمی‌نوشد.^{۷۴}

نگاه کن! همه بی‌چهار چشم انتظارند. آری! عمو رفته تا آب بیاورد.

دستهای کوچک آنها به حالت قنوت است و دعا بر لبهای تشنه آنها نشسته است: «خدایا، تو عموی ما را یاری کن!».

صدای شیبه اسب عمو می آید.

الله اکبر!

این صدا، صدای عمو است. همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند. دور عمو را می‌گیرند و از دست مهربان او سیراب می‌شوند.

همه این صحنه را می‌بینند. امام حسین علیه السلام هم، به برادر نگاه می‌کند که چگونه کودکان گرد او را گرفته‌اند.

همسفر! آیا می‌دانی بعد از اینکه بچه‌ها از دست عموی خود آب نوشیدند به یکدیگر چه گفتند: «بیایید از امشب عموی خود را سقا صدا بزنیم».

پی نوشتها

۱. «أما بعد، فيجتمع بالحسين حين يبلغك كتابي، ويقدم عليك رسولي، فلا تنزله إلا بالعراء في غير حصن وعلى غير ماء، وقد أمرت رسولي أن يلزمك ولا يفارقك حتى تأتيني بإفناذك أمري والسلام»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ الأخبار الطوال، ص ٢٥١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢ وفيه «يزيد بن المهاجر الكناني»: روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ إعلام النوري، ج ١، ص ٤٥٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٠؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤؛ ومثير الأحران، ص ٤٨.
٢. «فظهر إليهم ساعة ويكي، وقال: اللهم إنا عتره نبيك محمد ﷺ وقد أخرجنا وطردنا عن حرم جدنا، وتعدت بنو أمية علينا، فخذ بحقنا وانصرنا على القوم الكافرين»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٣؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٦.
٣. «الأمير عبيد الله بن زياد، يأمرني فيه أن أجمع بكم في المكان الذي يأتي في كتابه، وهذا رسوله، وقد أمره ألا يفارقتي حتى أنفذ رأيه وأمره...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٨؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢؛ روضة الواعظين، ص ١٩٩.
٤. «فقال له زهير: فيها هنا قرية بالقرب منا على شطّ الفرات، وهي في عاقول حصينة، الفرات يحدق بها إلا من وجه واحد...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥١.
٥. «فلما قبل للحسين هذه أرض كربلاء سمّتها وقال: هذه والله هي الأرض التي أخبر بها جبرئيل رسول الله، وإني أقتل فيها». وفي رواية: «قبض منها قبضة فشتمها»: تذكرة الغواص، ص ٢٥٠؛ نزل، وذلك يوم الخميس، وهو اليوم الثاني من المحرم سنة إحدى وستين»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤؛ مثير الأحران، ص ٤٩؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٧؛ روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩ وفيه «يوم الأربعماء أو الخميس»: إعلام النوري، ج ١، ص ٤٥١؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ الفتوح، ج ٥، ص ٨٣؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٧؛ مطالب السؤول، ص ٧٥ وفي الثلاثة الأخيرة «يوم الأربعماء أو الخميس».
٦. «ولقد مرّ أبي بهذا المكان عند مسيره إلى صفّين وأنا معه، فوقف فسأل عنه، فأخبر باسمه، فقال: ها هنا محطّ ركابهم، وها هنا مهراق دماهم، فسئل عن ذلك، فقال: كُفّل لآل بيت محمد ينزلون ها هنا...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥١؛ «شهدت علياً حين نزل كربلاء، فانطلق فقام ناحية، فأومأ بيده فقال: مُنّاخ ركابهم أمامه، وموضع رحالهم عن يساره، فضرب بيديه الأرض، فأخذ من الأرض قبضة فشتمها...»: المطالب العالية، ج ٤، ص ٣٢٦، ح ٤٥١٧.
٧. «أما بعد يا حسين! فقد بلغني نزولك بكربلاء، وقد كتب إليّ أمير المؤمنين...»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٤؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩.
٨. «فلما ورد الكتاب قرأه الحسين ثم رمى به، ثم قال: لا أفلح قوم آثروا...»: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩؛ مطالب السؤول، ص ٧٥.
٩. «فقال له الرسول: أبا عبد الله! جواب الكتاب؟ قال: ما له عندي جواب...»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٤؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٣.
١٠. «أيتها الناس! من منكم تولى قتال الحسين بن عليّ ولي ولاية أي بلد شاء؟ فلم يجبه أحد بشيء...»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٥؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩؛ وراجع، مطالب السؤول، ص ٧٥؛ وكشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩.

١١. «كان عمر بن سعد بن أبي وقاص قد ولّاه عبيد الله بن زياد الرزي، وعهد إليه عهداً...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٨٩؛ تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٢٧، الرقم ١٣٣٣؛ تهذيب التهذيب، ج ١، ص ٥٩٢، الرقم ١٥٧٧؛ مقاتل الطالبين، ص ١١٢؛ الأماشي، للشجري، ج ١، ص ١٩٢؛ الحدائق النورية، ج ١، ص ١١٦.
١٢. «سزل إلى الحسين، فإذا فرغنا مما بيننا وبينه سرت إلى عملك، فاستعفاء. فقال: نعم، على أن تردّ عهدنا...» الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ «قد عفيتك فاردد إلينا عهدنا الذي كئنا لك، واجلس في منزلك نبعث غيرك» الفتح، ج ٥، ص ٨٥؛ مقتل الحسين، للخوازمي، ج ١، ص ٢٣٩، وراجع، مطالب السؤل، ص ٧٥ وكشف الغمة، ج ٢، ص ٢٥٩.
١٣. «قال عمر بن سعد: أمهاني اليوم حتى أنظر، قال: فانصرف عمر يستشير نضحاء...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٦؛ و تذكرة الخواص، ص ٢٤٧؛ «قال عليٌّ لعمر بن سعد: كيف أنت إذا قُمتَ مقاماً تُكْتَبَرُ فيه بين الجنة والنار، فتختار الناز؟» تهذيب الكمال، ج ٢١، ص ٣٥٩، الرقم ٢٤٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٦٨٣؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩؛ تذكرة الخواص، ص ٢٤٧؛ كثر العمال، ج ١٣، ص ٦٧٤، ح ٣٧٧٢٣؛ مثير الأحرار، ص ٥٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥.
١٤. «جاء حمزة بن المغيرة بن شعبة وهو ابن أخته، فقال: أنشدك الله يا خال أن تسير إلى الحسين فتأثم برئك...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٦؛ و تذكرة الخواص، ص ٢٤٧.
١٥. «دخلت على عمر بن سعد وقد أمر بالمسير إلى الحسين، فقال لي: إن الأمير أمرني بالمسير إلى الحسين، فأبيت ذلك عليه، فقلت له: أصاب الله بك، أرشدك الله! أجل فلا تفعل ولا تسيّر إليه...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥.
١٦. «أفعل. وبات ليلته مفكراً في أمره، فسمع وهو يقول: أترك ثلثك الرّي والرّي رغبة...» الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥.
١٧. «فأنشد عمر بن سعد لعنه الله وهو يقول...: فإن صدقوا فيما يقولون إني... أتوب إلى الرحمان من سنتين» اللهوف، ص ١٩٣.
١٨. «تتولّ حربه وتقدم علينا بما يسوؤه، لأضربن عنقك، ولأنهين أموالك» الفتح، ج ٥، ص ٨٥؛ مقتل الحسين، للخوازمي، ج ١، ص ٢٣٩.
١٩. «فأني سائر إليه غداً إن شاء الله، فجزاه ابن زياد خيراً...» الفتح، ج ٥، ص ٨٦؛ وراجع، مطالب السؤل، ص ٧٥؛ وكشف الغمة، ج ٢، ص ٢٥٩.
٢٠. «عمر بن سعد بن أبي وقاص مدني نقه، كان يروى عن أبيه أحاديث...» معرفة النقات، ج ٢، ص ١٦٦. «عمر بن سعد بن أبي وقاص مالك بن أبيب بن عبد مناف القرشي» الأعلام، للزركلي، ج ٣، ص ٨٧؛ «أما نسب الإمام الحسين: حسين بن علي بن أبي طالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف، ولا يخفى عليك أنّ جدّهم واحد وهو عبد مناف».
٢١. «فأتاني أبّ وقال: هذا عمر بن سعد يندب الناس إلى الحسين...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩.
٢٢. «فمن أراد أن يفترق أمر هذه الأمة وهي جميع، فاضربوه بالسيف، كأنّ من كان...» المحلّي، ج ١١، ص ١١٢؛ مسند أحمد، ج ٤، ص ٣٤١؛ صحيح مسلم، ج ٦، ص ٢٢؛ السنن الكبرى، ج ٨، ص ١٦٨؛ صحيح ابن حبان، ج ١٠، ص ٢٥٥؛ كثر العمال، ج ١٠، ص ٢٥٥.
٢٣. «من كذب عليّ متعمداً فليتبوء مقعده من النار» نهج البلاغة، ج ٢، ص ١٨٩؛ الكافي، ج ١، ص ٦٢؛ الغصّال، ص ٢٥٥؛ عيون أخبار الرضا، ج ١، ص ٢١٢؛ كمال الدين، ج ١، ص ٦٠؛ كتاب من لا يحضره الفقيه، ج ٤، ص ٣٦٤؛ مكارم الأخلاق، ص ٤٤٠؛ مسند أحمد، ج ١، ص ٧٨؛ صحيح البخاري، ج ١، ص ٣٦؛ سنن ابن ماجه، ج ١، ص ١٣؛ سنن الترمذي، ج ٤، ص ١٤٢؛ المستدرک، للحاكم، ج ٣، ص ٢٦٢.
٢٤. «إنّ ليني هذا - يعني الحسين - يُقتل بأرض من أرض العراق يقال لها كربلاء، فمن شهد ذلك منكم فليصبر» كثر العمال، ج ١٢، ص ١٢٥.
٢٥. «فأتيته فإذا هو جالس، فلما رأني أعرض بوجهه، ففرقت أنه قد عزم على المسير إليه، فخرجت من عنده» أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٦؛ و تذكرة الخواص، ص ٢٤٧.
٢٦. «فجزاه ابن زياد خيراً ووصله وأعطاه وحباه، ودفع إليه أربعة آلاف فارس، وقال له: سر حتى تنزل بالحسين بن علي» الفتح، ج ٥، ص ٨٥؛ مقتل الحسين، للخوازمي، ج ١، ص ٢٣٩؛ وراجع، مطالب السؤل، ص ٧٥؛ وكشف الغمة، ج ٢، ص ٢٥٩.

۲۷. «فیعت إلى الحسين عليه السلام عروة بن قيس الأحمسي، فقال له: فأته فسله ما الذي جاء بك؟ وكان عروة ممن كتب إلى الحسين عليه السلام فاستحیی منه أن يأتيه، ففرض ذلك على الرؤساء فكألهم أبي ذلك؛ لمكان أنهم كاتبوه...»: إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۱.
۲۸. «قام إليه كثير بن عبد الله الشعبي، وكان فارساً شجاعاً ليس يردّ وجهه شيء، فقال: أنا أذهب إليه، والله لئن شئت لأفتكنّ به...»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۱۰؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۶.
۲۹. «فلما رآه أبو تمامة الصاندي، قال للحسين: أصلحك الله أبا عبد الله...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۰؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴.
۳۰. «قال: ضع سيفك، قال: لا والله ولا كرامة، إنما أنا رسول، فإن سمعتم مني أبلغتكم ما أرسلت به إليكم، وإن أبيتم أنصرف عنكم، فقال له: فأني أخذ بقائم سيفك ثم تكلم بحاجتك»: الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴؛ روضة الواعظين، ص ۱۹۹؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۳۸۴؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.
۳۱. «ثم أرسل رجلاً يسمى خزيمه، فألقى سلاحه فقتل قديم الإمام، فما رجع إلى عمر بن سعد...»: ينابيع المودة، ج ۳، ص ۶۶.
۳۲. «فدعا عمر قرة بن قيس الحنظلي، فقال له: ويحك يا قرة!...»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۱۰؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۶؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.
۳۳. «قال: أتعرفون هذا؟ فقال حبيب بن مظاهر، نعم، هذا رجل من حنظلة تميمي، وهو ابن أختنا، ولقد كنت أعرفه بحسن الرأي، وما كنت أراه يشهد هذا المشهد...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۰؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴؛ روضة الواعظين، ص ۱۹۹؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۳۸۴.
۳۴. «قال الحسين: كتب إلي أهل مصركم هذا أن أقدم، فأنا إذ كرهوني فأنا أنصرف عنهم...»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۱۰؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۶؛ وجه عبيد الله بن زياد - لئما بلغه قريه من الكوفة - بالحرّين يزيد، فمنعه من أن يعدل...: تاريخ يعقوبي، ج ۲، ص ۲۴۳؛ نزل وذلك في يوم الخميس الثاني من المحرم سنة إحدى وستين...: إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۱.
۳۵. «ثم قال له حبيب بن مظاهر: ويحك يا قرة بن قيس! أتى ترجع إلى القوم الظالمين! انصر هذا الرجل الذي بآبائه أيدك الله بالكرامة وإيادنا معك...»: روضة الواعظين، ص ۱۹۹؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۳۸۴.
۳۶. «فقال له قرة: أرجع إلى صاحبي بجواب رسالته، وأزى رأيي»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۰؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴.
۳۷. «جمع عبيد الله بن زياد الناس إلى مسجد الكوفة، ثم خرج فصعد المنبر، فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أيها الناس! إنكم قد بلوتم آل سفيان فوجدتموهم على ما تحبون، وهذا يزيد قد عرفتموه أنه حسن السيرة، محمود الطريقة...»: الفتوح، ج ۵، ص ۸۹؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۲.
۳۸. «فبعث ابن زياد سويد بن عبد الرحمن المنقري في خيل إلى الكوفة، وأمره أن يطوف بها، فمن وجدته قد تخلف أتاها به...»: الأخبار الطوال، ص ۲۵۴.
۳۹. «فوجد رجلاً من همدان قد قدم يطلب ميراثاً له بالكوفة، فأتى به ابن زياد فقتله...»: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.
۴۰. «فلم يبق بالكوفة محتلم إلا خرج إلى العسكر بالنخيلة...»: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.
۴۱. «فأيتما رجل وجدناه بعد يومنا هذا متخلفاً عن العسكر برئت منه الذمة...»: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.
۴۲. «فبعث ابن زياد سويد بن عبد الرحمن المنقري في خيل إلى الكوفة، وأمره أن يطوف بها، فمن وجدته قد تخلف أتاها به، فبينما هو يطوف فسي أحياء الكوفة إذ وجد رجلاً من أهل الشام...»: الأخبار الطوال، ص ۲۵۴.
۴۳. «سرح ابن زياد أيضاً حصين بن تميم في الأربعة الآلاف الذين كانوا معه إلى الحسين...»: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.
۴۴. «خصّص عبيد الله بن زياد خمسمئة فارس، وأعطى قيادتهم لرجل بن قيس الجعفي ومهمة هذه القوة أن تقيم بجسر الصراة...»: كربلاء، الشوره والناسأة، ص ۲۷۵.
۴۵. «فمر ابن عامر بن أبي سلامة بن عبد الله بن عرار الدالائي، فقال له زجر: قد عرفت حيث تريد، فارجع، فحمل عليه...»: كربلاء، الثورة والناسأة،

ص ٢٧٥.

٤٦. «قاسط بن زهير بن الحرث التغلبي وأخوه كردوس بن زهير بن الحرث التغلبي وابن الحرث التغلبي، كان هؤلاء الثلاثة من أصحاب أمير المؤمنين ومن المجاهدين بين يديه في حروبه...»: أبحار العين في أصحاب الحسين، ص ٢٠٠.
٤٧. «كان الحسين عليه السلام قد كتب إلى جماعة من أشرف البصرة كتاباً مع مولى له اسمه سليمان ويكنى أبا رزين، يدعوهم فيه إلى نصرته ولزوم طاعته، منهم يزيد بن مسعود النهشلي والمنذر بن الجارود العبدي...»: مثير الأحرار، ص ٢٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٧.
٤٨. «ثم كتب إلى الحسين عليه السلام: بسم الله الرحمن الرحيم، أما بعد، فقد وصل إلي كتابك وفهمت ما ندبتني إليه ودعوتني له من الأخذ بحظي من طاعتك والقوز بنصيب...»: مثير الأحرار، ص ٢٧.
٤٩. «فلما قرأ الحسين عليه السلام الكتاب قال: آمناك الله يوم الخوف، وأعزك وأرواك يوم العطش الأكبر»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٧.
٥٠. «حمل كتاباً من مسعود بن عمرو الأزدي إلى الحسين جواباً على كتاب من الحسين وإلى غيره من زعماء البصرة يدعوهم إلى نصرته»: أنصار الحسين لمحمد مهدي شمس الدين ص ٨٢؛ «حمل كتاب يزيد بن مسعود النهشلي من البصرة إلى الحسين عليه السلام، وبقي معه حتى استشهد بين يديه...: أعيان الشيعة، ج ٤، ص ٥٦٤؛ «ذكر اسمه في زيارة الناحية المقدسة»: الزوار، لابن المشهدي، ص ٤٩٢.
٥١. «فلما تجهز المشار إليه للخروج إلى الحسين عليه السلام، بلغه قتله قبل أن يسير، فجزع من انقطاعه عنه»: مثير الأحرار، ص ٢٧.
٥٢. «خرج لقتال الحسين عليه السلام في أربعة آلاف فارس، وأتبعه ابن زياد بالعساكر، حتى تكاملت عنده إلى ست ليالٍ خلون من المحرم عشرون ألفاً، فضيق على الحسين عليه السلام، حتى نال منه العطش ومن أصحابه»: اللهوف، ص ٥٢؛ وراجع، كشف الغمة، ج ٢، صص ٢٩٢ و ٢٥٩؛ ومطاب السؤل، صص ٧٢ و ٧٥.
٥٣. «وأقبل حبيب بن مظاهر الأسدي إلى الحسين بن علي، فقال: ها هنا حي من بني أسد بالقرب مني، أو تأذن لي أن أسير إليهم أدعوهم إلى نصرتك، فمسي الله أن يدفع بهم عنك بعض ما تكره...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٠؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٦.
٥٤. «فخرج حبيب بن مظاهر في جوف الليل منكراً، حتى صار إلى أولئك القوم، فحياهم وحيوه وعرفوا أنه من بني أسد، فقالوا: ما حاجتك يا ابن عم؟...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٦؛ وراجع أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٨.
٥٥. «فوثب رجل من بني أسد يقال له بشر بن عبيد الله، فقال: والله أنا أول...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٠؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٣.
٥٦. «أتى عمر بن سعد رجل من هناك يقال له جبلة بن عمرو، فأخبره خبرهم، فوجه أزرقي بن الحارث الصيداوي في خيل...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٨.
٥٧. «اقتلوا قتلاً شديداً، فلما رأى القوم بذلك اهزموا راجعين إلى منازلهم»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٦.
٥٨. «ورجع ابن مظاهر إلى الحسين فأخبره الخبر، فقال: الحمد لله كثيراً»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٨.
٥٩. «جاء من عبيد الله بن زياد كتاب إلى عمر بن سعد: أما بعد، فخل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩.
٦٠. «بعث عمر بن سعد عمرو بن الحجاج على خمسمئة فارس، فنزلوا على الشريعة، وحالوا بين حسين وأصحابه...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٦؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٩.
٦١. «فخل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة، كما صنع بالثقي الزكي المظلوم أمير المؤمنين عثمان بن عفان»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٩؛ وراجع، تذكرة الخواص، ص ٢٤٧؛ و تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٢٣؛ «وأفعل بهم كما فعلوا بالزكي عثمان والسلام، ضيق عليهم ابن سعد غاية التضيق»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٤؛ الفتوح، ج ٥، ص ٩١؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٧.
٦٢. «جاء من عبيد الله بن زياد كتاب إلى عمر بن سعد: أما بعد، فخل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة...»: تاريخ الطبري،

- ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۶؛ روضة الواعظین، ص ۲۰۱؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۹؛ وراجع، تذكرة الغرّاص، ص ۲۴۷؛ و تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۴۳.
۶۳. «فأقسمت عليك بحقّي لما أغمدت سيفك وكففت يدك...»: تاریخ المدينة، ج ۴، ص ۱۲۰۸.
۶۴. «يا أمير المؤمنين، علام تمنع الناس من قتالهم، فقال: أقسمت عليك يا ابن أخي لما كففت يدك...»: تاریخ المدينة، ج ۴، ص ۱۲۰۸.
۶۵. «فمنعهم من ذلك الحسن وابن الزبير ومحمّدين طلحة... وخرج الحسن بن علي...»: تاریخ دمشق، ج ۳۹، ص ۴۳۵.
۶۶. «قال عليّ رضي الله عنه للحسن: إنك الرجل، قال: قد فعلت، فأقسم عليّ إلّا رجعت...»: تاریخ المدينة، ج ۴، ص ۱۲۱۳.
۶۷. «كان طلحة قد استولى على أمر الناس في الحصار، وأمرهم بمنع من يدخل عليه والخروج من عنده، وأن يدخل الماء عليه...»: الغدير، ج ۹، ص ۲۰.
۶۸. «فبعث إليه عليّ ثلاث قرب مملوءة من الماء مع نقي من بني هاشم...»: الفتح، ج ۲، ص ۱۷؛ الإمامة والسياسة، ج ۱، ص ۴۱؛ «فحاصروه فأدخل معه جرار الماء والطعام إلى داره، ومعه فتیان...»: تاریخ المدينة، ج ۴، ص ۱۲۰۶؛ وراجع: تاریخ دمشق، ج ۳۹، ص ۴۳۴؛ تاریخ الطبري، ج ۳، ص ۴۱۷.
۶۹. «كتب عبيد الله كتاباً إلى عمر بن سعد يحثه على مناجزة الحسين عليه السلام، فعنها ضيق الأمر عليهم، فاشتدّ بهم العطش...»: مطالب السؤل، ص ۷۵.
۷۰. «فأطرق عمر بن سعد، ثم قال: والله يا أخا همدان، إني لأعلم حرمة أذاهم ولكن: دعاني عبيد الله من دون قومه... يا أخا همدان، ما أجد نفسي تجيبني إلى ترك الرّيّ لغيري...»: مطالب السؤل، ص ۷۵؛ كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۵۹؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۸.
۷۱. «لما اشتدّ بالحسين وأصحابه العطش، أمر أخاه العباس بن عليّ - وكانت أمّه من بني عامر بن صعصعة - أن يمضي في ثلاثين فارساً وعشرين رجلاً...»: الأخبار الطوال، ص ۲۵۵؛ وراجع: المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۶؛ وراجع: الإمامة والسياسة، ج ۲، ص ۱۱؛ المحاسن والمسائير، ص ۶۱.
۷۲. «قال: لا والله، لا أشرب منه قطرة وحسين عطشان ومن ترى من أصحابه، فظلعوا عليه، فقال: لا سبيل إلى سقي هؤلاء، إنما وُضِعنا بهذا المكان لنمنعهم الماء...»: تاریخ الطبري، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹؛ مقاتل الطالبين، ص ۱۱۷. «فقال: لا سبيل إلى سقي هؤلاء، إنما وُضِعنا بهذا المكان لنمنعهم الماء...»: تاریخ الطبري، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹.
۷۳. «فصاح هلال بأصحابه ودخلوا الفرات، وصاح عمرو بأصحابه ليمنعوا، فاقتتل القوم على الماء قتالاً شديداً، فكان قوم يقاتلون وقوم يملؤون القرب، حتّى ملؤوها...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۴؛ الفتح، ج ۵، ص ۹۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۸.
۷۴. «بعث معهم بعشرين قرية، فجاءوا حتّى دنوا من الماء ليلاً، واستقدم أمامهم باللواء نافع بن هلال الجملي...»: تاریخ الطبري، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹؛ مقاتل الطالبين، ص ۱۱۷؛ وراجع: تذكرة الغرّاص، ص ۲۴۸.

منابع

- ١ . إِبصار العين في أنصار الحسين عليه السلام، محمد بن طاهر السماوي (م ١٣٧٠ ق)، تحقيق: محمد جعفر الطبسي، مركز الدراسات الإسلامية لحرس الثورة، ١٤١٩ ق، الطبعة الأولى.
- ٢ . الأخبار الطوال، أبو حنيفة أحمد بن داود الدينوري (ت ٢٨٢ هـ. ق)، تحقيق: عبد المنعم عامر، قم: منشورات الرضي، الطبعة الأولى ١٤٠٩ هـ.
- ٣ . الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي (الشيخ المفيد) (م ٤١٣ هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت عليه السلام، قم، مؤسسة آل البيت، ١٤١٣ هـ، الطبعة الأولى.
- ٤ . الإعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩ هـ.
- ٥ . الأعلام، خير الدين الزركلي (م ١٩٩٠ م)، بيروت: دارالعلم للملأين، ١٩٩٠ م.
- ٦ . الأعيان الشيعة، السيد محسن الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١ هـ)، به كوشش: السيد حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف، ١٤٠٣ هـ، الطبعة الخامسة.
- ٧ . الأمالي الشجري، يحيى بن الحسين الشجري (ت ٤٩٩ هـ)، بيروت: عالم الكتب، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣ هـ.
- ٨ . الإمامة والسياسة (المعروف بتاريخ الخلفاء)، عبدالله بن مسلم الدينوري (ابن قتيبة) (ت ٢٧٦ هـ)، تحقيق: علي شيرى، قم: مكتبة الشريف الرضى، ١٤١٣ هـ، الطبعة الأولى.
- ٩ . أنساب الأشراف، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذري (ت ٢٧٩ هـ)، إعداد: محمد باقر المحمودي، بيروت: دار المعارف، الطبعة الثالثة.
- ١٠ . بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار:، محمد باقر بن محمد تقي المجلسي (العلامة المجلسي) (ت ١١١١ هـ)، بيروت: مؤسسة الوفاء، ١٤٠٣ هـ، الطبعة الثانية.

- ١١ . تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، مصر: دار المعارف.
- ١٢ . تاريخ المدينة المنورة، أبو زيد عمر بن شبة النميري البصري (ت ٢٦٢هـ)، تحقيق: فهيم محمد شلتوت، بيروت: دار التراث، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
- ١٣ . تاريخ اليعقوبي، أحمد بن أبي يعقوب (ابن واضح اليعقوبي) (م ٢٨٤هـ)، بيروت: دار صادر.
- ١٤ . تاريخ دمشق، علي بن الحسن بن هبة الله (ابن عساكر الدمشقي) (ت ٥٧١هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر، ١٤١٥هـ، الطبعة الأولى.
- ١٥ . تذكرة الخواص (تذكرة خواص الأمة في خصائص الأئمة عليهم السلام)، يوسف بن فرغلي (سبط ابن الجوزي) (ت ٦٥٤هـ)، تهران: مكتبة نينوى الحديثة.
- ١٦ . تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ.ق)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى ١٤١٥هـ.
- ١٧ . تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمان المزني (ت ٧٤٢هـ)، تحقيق: بشار عواد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.
- ١٨ . الخصال، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
- ١٩ . روضة الواعظين، محمد بن الحسن الفتال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسسة الأعلمي، ١٤٠٦هـ، الطبعة الأولى.
- ٢٠ . سنن ابن ماجه، أبو عبد الله محمد بن يزيد بن ماجه القزويني (ت ٢٧٥هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٣٩٥هـ.
- ٢١ . سنن الترمذي (الجامع الصحيح)، محمد بن عيسى الترمذي (ت ٢٩٧هـ)، تحقيق: أحمد محمد شاكر، بيروت: دار إحياء التراث.
- ٢٢ . السنن الكبرى، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائي، تحقيق: عبد الغفار سليمان

- البنداري، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ۱۴۱۱هـ.
- ۲۳ . شرح نهج البلاغة، كمال الدين ميثم بن علي بن ميثم البحراني، تصحيح: عدة من الأفاضل، بيروت: دار الآثار للنشر ودار العالم الاسلامي، ۱۴۰۲هـ.
- ۲۴ . صحيح ابن حبان بترتيب ابن بلبان، علي بن بلبان الفارسي (ت ۷۳۹هـ)، بيروت: مؤسّسة الرسالة، ۱۴۱۴هـ، الطبعة الثانية.
- ۲۵ . صحيح البخاري، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ۲۵۶هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، الطبعة الرابعة ۱۴۱۰هـ.
- ۲۶ . صحيح مسلم، أبو الحسين مسلم بن الحجاج القشيري النيسابوري (ت ۲۶۱هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، القاهرة: دار الحديث، الطبعة الأولى، ۱۴۱۲هـ.
- ۲۷ . عيون أخبار الرضا عليه السلام، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ۳۸۱هـ)، تحقيق: السيد مهدي الحسيني اللاجوردي، طهران: منشورات جهان.
- ۲۸ . الغدير في الكتاب والسنة والأدب، عبد الحسين أحمد الأميني (ت ۱۳۹۰هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الثالثة ۱۳۸۷هـ.
- ۲۹ . الفتوح، أحمد بن أعثم الكوفي (ت ۳۱۴هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الأضواء، ۱۴۱۱هـ، الطبعة الأولى.
- ۳۰ . الفقيه = كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ۳۸۱هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي.
- ۳۱ . الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ۳۲۹هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ۱۳۸۹هـ.
- ۳۲ . الكامل في التاريخ، علي بن محمد الشيباني الموصلي (ابن الأثير) (ت ۶۳۰هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار إحياء التراث العربي، ۱۴۰۸هـ، الطبعة الأولى.
- ۳۳ . كربلاء، الثورة والمأساة، أحمد حسين يعقوب، بيروت: الغدير للطباعة والنشر والتوزيع،

الأولى، ١٤١٨هـ.

- ٣٤ . كشف الغمّة في معرفة الأئمّة ، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٨٧هـ) ، تصحيح: السيّد هاشم الرسولي المحلّاتي ، بيروت: دار الكتاب ، ١٤٠١هـ ، الطبعة الأولى.
- ٣٥ . كمال الدين وتمام النعمة ، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ) ، تحقيق: علي أكبر الغفّاري ، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٥هـ.
- ٣٦ . كنز العمال في سنن الأقوال والأفعال ، علي المتقي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥هـ) ، تصحيح: صفوة السقا ، بيروت: مكتبة التراث الإسلامي ، ١٣٩٧هـ ، الطبعة الأولى.
- ٣٧ . اللهوف في قتلى الطفوف ، أبو القاسم عليّ بن موسى بن طاووس الحسيني الحلّي (ت ٦٦٤هـ) ، تحقيق: فارس تبريزيان ، طهران: دار الأُسوة ، الطبعة الأولى ، ١٤١٤هـ.
- ٣٨ . مثير الأُحزان ومنير سيل الأشجان ، أبو إبراهيم محمّد بن جعفر الحلّي المعروف بابن نما (ت ٦٤٥هـ) ، تحقيق: مؤسّسة الإمام المهدي (عج) ، قم: مؤسّسة الإمام المهدي (عج).
- ٣٩ . المحاسن والمساوي ، إبراهيم بن محمّد البيهقي (ت ٣٢٠هـ) ، بيروت: دار صادر ، ١٣٩٠هـ.
- ٤٠ . المحلّي ، علي بن أحمد (ابن الحزم) (م...ق) ، بيروت: دار الجليل.
- ٤١ . المزار الكبير ، أبو عبد الله محمّد بن جعفر المشهدي (قرن ٦هـ) ، تحقيق: جواد القيومي الإصفهاني ، قم: نشر قتيوم ، الطبعة الأولى ، ١٤١٩هـ.
- ٤٢ . المستدرک على الصحيحين ، محمّد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥هـ) ، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا ، بيروت: دار الكتب العلميّة ، ١٤١١هـ ، الطبعة الأولى.
- ٤٣ . المسند ، أحمد بن محمّد الشيباني (ابن حنبل) (ت ٢٤١هـ) ، تحقيق: عبد الله محمّد الدرويش ، بيروت: دار الفكر ، ١٤١٤هـ ، الطبعة الثانية.
- ٤٤ . مطالب السؤل في مناقب آل الرسول ، كمال الدين محمّد بن طلحة الشافعي (ت ٦٥٤هـ) ، نسخة مخطوطة ، قم: مكتبة آية الله المرعشي ..
- ٤٥ . المطالب العالية بزوائد المسانيد الثمانية ، الحافظ أحمد بن عليّ العسقلانيّ المعروف بابن حجر (ت ٨٥٢هـ) ، تحقيق: حبيب الرحمن الأعظمي ، بيروت: دار المعرفة ، الطبعة الأولى

۱۴۱۴ هـ.

- ۴۶ . معرفة النقات، الحافظ العجلي، المدينة: مكتبة الدار، الأولى، ۱۴۰۵ هـ.
- ۴۷ . مقاتل الطالبیین، أبو الفرج علی بن الحسین بن محمد الإصبهانی (ت ۳۵۶ هـ)، تحقیق: السید أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى ۱۴۰۵ هـ.
- ۴۸ . مقتل الحسين عليه السلام، موفق بن أحمد المكي الخوارزمي (ت ۵۶۸ هـ)، تحقیق: محمد السماوی، قم: مكتبة المفيد.
- ۴۹ . مكارم الأخلاق، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ۵۴۸ هـ)، تحقیق: علاء آل جعفر، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ۱۴۱۴ هـ.
- ۵۰ . مناقب آل أبي طالب (المناقب لابن شهر آشوب)، محمد بن علي المازندراني (ابن شهر آشوب) (ت ۵۸۸ هـ)، قم: المطبعة العلمية.
- ۵۱ . ينابيع المودة لذوى القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ۱۲۹۴ هـ)، تحقیق: علي جمال أشرف الحسيني، تهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ۱۴۱۶ هـ.

سوال‌های مسابقه کتاب دریای عطش

۱. امام حسین در چه روزی به کربلا رسیدند؟
الف. روز هفتم محرم ب. روز دوم محرم ج. روز آخر ذی الحجه
۲. این جمله از کیست؟ «زمانی می‌رسد که گروهی از خاندان پیامبر در اینجا (کربلا) منزل می‌کنند»
الف. حضرت علی ب. امام حسین ج. امام حسن
۳. ابن زیاد، چه کسی را به عنوان فرمانده کل قوای سپاه کوفه مشخص می‌کند؟
الف. عمر سعد ب. شمر ج. حرّ ریاحی
۴. این جمله از کیست؟ «به جنگ حسین می‌روم و دو سال بعد توبه می‌کنم»
الف. یزید ب. ابن زیاد ج. عمر سعد
۵. عمر سعد چه روزی به کربلا رسید؟
الف. روز هفتم محرم ب. روز دوم محرم ج. روز سوم محرم
۶. عمر سعد در روز اول ورود خود با تعداد... به کربلا آمد.
الف. چهار هزار ب. ۳۲ هزار نفر ج. ده هزار نفر
۷. این جمله از کیست: «ای عمر سعد، من برای رساندن پیام تو، نزد حسین می‌روم و اگر بخواهی او را می‌کشم».
الف. ابن زیاد ب. شمر ج. کثیر
۸. چه کسی مانع شد تا فرستاده عمر سعد با شمشیر به نزد امام حسین برود؟
الف. ابو ثمامه ب. زهیر ج. حبیب بن مظاهر

۹. ابن زیاد برای سامان دهی سپاه کوفه به کجا رفت؟
الف. نُخَیله ب. کربلا ج. نینوا
۱۰. نام پلی که توسط نیروهای ابن زیاد محاصره شده بود چه بود؟
الف. پل نینوا ب. پل فرات ج. پل صراه
۱۱. چه کسی همراه بادو برادرش، روز پنجم، برای یاری امام، به کربلا آمد؟
الف. کُردوس ب. مسلم بن عوسجه ج. زهیر
۱۲. مهاجری که از بصره آمد و نامه شیعیان بصره را آورد که بود؟
الف. حبیب بن مظاهر ب. حجاج بن بدر ج. فرزدق
۱۳. چه کسی برای دعوت بنی اسد به یاری امام حسین به سوی قبیله آنها رفت؟
الف. زهیر ب. حبیب بن مظاهر ج. مسلم بن عقیل
۱۴. دستور محاصره فرات، در چه روزی به کربلا رسید؟
الف. روز دوم محرم ب. روز هفتم محرم ج. روز عاشورا

پاسخنامه سؤالات
کتاب «دریای عطش»

ج	ب	الف	*	ج	ب	الف	*
			۸				۱
			۹				۲
			۱۰				۳
			۱۱				۴
			۱۲				۵
			۱۳				۶
			۱۴				۷

نام پدر

نام خانوادگی

نام

تلفن

شماره شناسنامه

سال تولد